

خلل پذیر بود هر بسا که می بینی
مگر بنای محبت که حالی از خلل است

د تأیس کال جنوری ۱۹۹۸

کتابنامه محبت





تحفة محبت

مردم افغانستان به صلح نیاز دارند
محبت پایی از دموکراسی
کتاب های ادبی
کلید او دهنده
نخچه های تاریخ افغانستان
کتابی پر جان می شنود
آردی و رسد
نوی دانی
ممنی کتاب

مردم افغانستان به صلح نیاز دارند

چهار دهه جنگ در افغانستان، طولانی ترین جنگ در یک سرزمین واحد، با پیامدهای ویرانی زیرساخت های اقتصادی و نابودی ارزش های انسانی جامعه با چنین گستردگی در تاریخ بشریت - به جزء از جنگ های جهانی- بشمار می آید.

بشریت تاکنون به خاطر ندارد که مردم یک واحد جغرافیایی معین در یک سرزمین واحد درگیر چنان جنگ دوامدار درازمدت شده باشد که هست و نیست مادی و معنوی اش را برباد داده باشد؛ دو نسل تمام در طول این دوره تاریک به دنیا آمده و بارور شده باشد. فرهنگ بومی جامعه دگرگون و جنگزده شده باشد؛ در این جنگ تباه کن لشکر دو ابرقدرت جهانی - در وجود نیروهای جنگجو و ماموران کارگشته اطلاعاتی (استخباراتی)- با مدرن ترین سلاح های کشتار کتله ای، که بعضاً برای بار نخست به آزمایش گرفته شدند، دست داشته باشند؛ حدود پنجاه کشور جهان در زمین سوخته این سرزمین در جستجوی منافع حیاتی (استراتژیک) خود باشند. پیامدهای مخرب این جنگ در سرزمین افغان ها چنان فاجعه بار، ویرانگر، سنگین و ریشه یی اند که برای رفع و اصلاح آنها زمان طولانی، نسل ها، و بیلیون ها دالر نیاز است.

جنگ در افغانستان، اصلاً جنگ افغان ها نه، بلکه بخشی از بازی بزرگ جدیدی است در منطقه آسیای میانه که افغانستان را یک بار دیگر به مرکز ثقل این بازی تبدیل نموده است. جنگ در افغانستان، جنگ نیابتی قدرت های بزرگ جهانی و منطقه ای است که به دنبال هدف های آزمندانه استراتژیک خویش در سرزمین افغان ها تجمع نموده و درگیر شده اند.

این جنگ شامل رقابت های سیاسی، اقتصادی، امنیتی، استخباراتی، و ادعاهای ارضی رقیب ها است.

هدف این رقابت ها را دسترسی سهل با کم ترین هزینه به ثروت های طبیعی (سرزمینی و زیرزمینی) این منطقه، بخصوص دسترسی و تامین کنترل بر منابع سرشار انرژی زا (نفت و گاز) تشکیل می دهد.

شرایط جیوپلیتیک و جیواستراتژیک افغانستان این کشور را به محور این رقابت ها درآورده است.

با درد و تاسف قربانی این جنگ و رقابت مردم ستمدیده و کشور افغان ها (افغانستان) است که در بیشتر از چهار دهه تاوان می پردازند؛ جامعه به گسست های گوناگون (قومی، سمتی، زبانی،

مذهبی، و سیاسی) دچار شده است، زخم های عمیق اجتماعی- اندیشه ای به یک تهدید ملی تبدیل شده و موجب گردیده است تا گروه های معین اجتماعی، اعم از سیاسی، قومی و مذهبی، جهت اطمینان از فردای خود دست به دامان حامیان خارجی شوند. این نیاز، فرصت مناسبی برای کشورها و گروه های خارجی (بین المللی و منطقه ای) به دست داده است تا جهت دسترسی به اهداف استراتژیک خود، از گروهی در برابر گروه و یا گروه های دیگر حمایت کنند و ارزش های ملی را در جامعه افغانی به ارزش ها و منافع گروهی محدود بسازند.

حضور دو دهه ای جامعه جهانی، در راس ایالات متحده آمریکا، که زیر نام مبارزه با تروریسم در اکتوبر ۲۰۰۱ م به افغانستان لشکر کشیدند و تا هنوز که حدود بیست سال از حضور شان می گذرد، نه تنها تروریسم را ریشه کن نساخته است بلکه کسانی را که متهم به همکاری با عاملان (القاعده) عملیات تروریستی و انفجار مرکز تجارت بین المللی در نهم سپتامبر ۲۰۰۱ در نیویورک بودند، یعنی طالبان افغانی را به یک نیروی بالقوه تبدیل نمود. بعد از دو دهه جنگ با تروریسم، اکنون طالبان افغانی با نیروی به مراتب قوی تر و مواضع مستحکم تر به تهدیدی بزرگی برای آمریکاییان قامت بلند نموده و تا مرحله ای رسیده اند که بر سر سرنوشت جنگ و صلح در افغانستان - با گرفتن امتیاز - با جانب ایالات متحده آمریکا توافقنامه امضا می کنند.

یکی از پیچیدگی های پروسه صلح افغانستان همین است.

در حالی که تداوم جنگ و بحران در افغانستان به بیشتر از چهار دهه می رسد، پایان این تراژیدی برای افغان ها به یک امر حیاتی تبدیل شده است. هکذا، تقابل رقابت های قدرت های بزرگ جهانی و خرده قدرت های منطقه ای که به دنبال منافع استراتژیک خود در منطقه آسیای مرکزی، به شمول افغانستان هستند، - بعد از زور آزمایی های گوناگون، تا راه اندازی جنگ های نیابتی در افغانستان-، ممکن به این نتیجه رسیده باشند که دسترسی به هدف های استراتژیک منطقه ای شان شاید با استفاده از شیوه های دیگری، به غیر از تقابل و رویارویی، قابل دسترسی باشد.

یکی از این شیوه ها، اجماع بین المللی و همکاری منطقه ای می تواند باشد!

پیچیدگی دیگر پروسه صلح افغانستان در این است که، دسترسی به منافع استراتژیک کشورهای خارجی درگیر در افغانستان، که منافع متضادی را در این کشور دنبال می کنند، به مراتب ارجحیت بیشتر دارد تا تامین صلح و ثبات در افغانستان و منافع افغان ها.

اجماع داخلی (اجماع ملی):

با دریغ چهار دهه بحران و جنگ علاوه بر تلفات انسانی و ویرانی فیزیکی زیرساخت های کشور، پیامدهای منفی جبران ناپذیری بر فرهنگ، روابط اجتماعی و اندیشه ملی جامعه افغانی وارد نموده است.

نفوذ تفکر بیگانه پرستی، ارجحیت دادن به منافع و اهداف بیگانه، اصل شهروندی و تعلق خاطر داشتن به میهن را بی ارزش ساخته است. یکی از ارمغان های فرهنگ سیاسی بیگانه، اعمال بریدگی ها و گروه بندی های گوناگون در لایه های اجتماعی جامعه است. گرایش های قومی، زبانی، سمتی و مذهبی از شاخص ترین های این گروه بندی اجتماعی است که جایگاه تعلق ملی، ارزش ملی و منافع ملی را گرفته اند. این وضعیت در فضای سیاسی حاکم در افغانستان، به یک سنت رقابتی میان سیاستمداران تبدیل شده است و آن سیاستمدار و یا گروه سیاسی خود را مستحق تر از دیگران می پندارد که تعلق خاطرش به کشورهای خارجی نسبت به دیگران بیشتر است. بنابراین، چنین "سنت مدرن سیاسی افغانی"، رسیدن به اجماع داخلی را به مشکل جدی مواجه ساخته است.

وضع بازماندگان جنبش دیروز، اعم از گرایش های چپی و راستی، از این هم بدتر است. ناتوانی در بازسازی فکری و تنیدن در جال تفکر و خلسه نیم قرن گذشته سیاست در افغانستان توان ابتکار و پیشتازی را از دست این گروه ربوده است.

اما، نسل بالنده جوان افغان توانسته است از زیر خاکستر آتش چهار دهه جنگ و خونریزی، ویرانی و مهاجرت خود را بیرون بکشد و با کمترین امکانات بر اندوخته های علمی و سیاسی خود بیافزاید، همگام با انکشافات و تحولات جهان مسیر زندگی را رقم زند.

هرگاه فضا و زمینه کار برای این گروه اجتماعی، که بیشتر از شصت درصد نفوس جامعه را در بر می گیرد، مساعد گردد به یقین می تواند در رقم زدن سرنوشت جامعه به سوی صلح، مصالحه، آرامش، توسعه و رفاه و خوشبختی انسان وطن خود نقش ارزنده ای بازی کند.

ایجاد اجماع ملی - سیاسی در میان نمایندگان نسل جوان به مراتب سهل تر و آینده نگر تر خواهد بود. زمان آن فرا رسیده است تا کهنه سربازان سیاست در افغانستان، به خاطر میهن و منافع علیای کشور میدان سیاست را به نسل پرتوان جوان خالی کنند و از زندگی راحت کهن سالی لذت ببرند!

تلاش در جهت اجماع نسل جوان سیاسی کشور موثر تر و زودرس تر دیده می شود.

به همین دلیل، زمان جایگزینی فرارسیده است و نسل جوان باید گام پیش بگذارد.

و من الله توفیق

صحت‌یابی از دموکراسی

"دموکراسی به مثابه یک اصل قابل پذیرش - و تاکنون مناسب‌ترین روش ارضا کننده انسان‌ها در تمام بخش‌های زندگی، رفته رفته قابلیت انطباقی خود را به تمام حوزه‌های زندگی بشریت، چون حوزه‌های سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و حتی زندگی خصوصی و شخصی انسان‌ها کشانید."

برداشت درست از دموکراسی و سیر تاریخی آن در جوامع بشری نه تنها سطح دانش افراد را در فهم از دموکراسی بالا می‌برد بلکه اشتراک فعال و آگاهانه مردم را در ایجاد حکومت‌های دموکراتیک و جلوگیری از حرکت‌های غیردموکراتیک که زیر عنوان دموکراسی بر مردم تحمیل می‌گردند، زمینه ساز می‌شود. در کشورهایمانند افغانستان، هر اقدامی که منافی منافع گروه و طبقه خاصی نباشد، دموکراتیک شمرده می‌شود.

توماس جفرسون، پدر دموکراسی امریکا، چهار مؤلفه را برای دموکراسی ضروری می‌داند: آموزش همگانی، مشارکت سیاسی، برابری اقتصادی، و نمایندگی به توسط اشرافیت طبیعی.

شرط توفیق دموکراسی این است که حکومت‌ها و رهبران‌شان به ایجاد نهادها، اتخاذ روش‌ها، و پی‌ریزی سیاست‌هایی دست‌زنند که از حمایت شهروندان برخوردار باشند.

در هیچ زمانی از تاریخ مانند امروز این همه انسان از حقوق رسمی شهروندی در نظام‌های حکومتی دموکراتیک برخوردار نبوده‌اند. با این همه، آینده دموکراسی ناروشن است.

برای شهروندان کشوری که تازه پا در راه دموکراسی گذاشته است، شناخت دقیق و روشن از دموکراسی و درک درست از دموکراسی‌های به تجربه گرفته شده در جهان، به ارائه نمونه‌هایی از انواع و اقسام دموکراسی و صحت‌یابی در زمینه می‌پردازیم.

یادداشت: در این بحث حفظ پیوستگی مطالب دشوار است. تلاش می‌شود تا در "صحت‌یابی از دموکراسی" به پرسشها و مسائل روز بیشتر پرداخته شود. شاید در یک شماره یک، دو و یا بیشتر موضوع‌ها یا جستارها، نظر به حجم مجله، در پیوند باهم و یا بدون ارتباط مباحث یک با دیگر به نشر برسند.

"محبت"

شور و رایزنی شما موجب تشویق و غنای بیشتر محبت می‌شود.

بر آمد. اما در اجرای مهم‌ترین وظیفه خود، یعنی حفظ صلح، ناکام ماند. "جامعه ملل" طی جنگ جهانی دوم نقشی ایفا نکرد و پس از سال 1945 "سازمان ملل متحد" جانشین آن شد.

"جامعه ملل" تا حد زیادی بر پایه طرح وودرو ویلسون قرار داشت که در سال 1917، زمانی که ایالات متحده وارد جنگ جهانی اول شد، رئیس‌جمهور آن کشور بود. در سال 1919

جامعه ملل

"جامعه ملل" نخستین حرکت تاریخی به سوی حکومت جهانی - یا دست کم به سوی سازمان بین‌المللی - با هدف جلوگیری از جنگ بود. جامعه ملل، که پس از جنگ جهانی اول (1914-1918) در اجرای بخشی از پیمان ورسای تاسیس شد، از سال 1919 تا چند سالی از دهه 1930، از عهده چند اختلاف کوچک به خوبی

سنای ایالات متحده با امتناع از دادن دو سوم آرای خود، که برای تصویب پیمان ورسای الزامی بود، آن را رد کرد. جامعه ملل بدون مشارکت ایالات متحده به راه خود ادامه داد، اما بیشتر کشورهای مستقل جهان را به خود جذب کرد.

خودمختاری و امنیت دسته جمعی

ویلسون و دیگر حامیان "جامعه ملل" از ورود به جنگ به منظور "امن کردن جهان برای دموکراسی" سخن گفته بودند، اما آنها نمی توانستند از امن کردن جهان به وسیله دموکراسی سخن بگویند. حامیان جامعه ملل اعتقاد داشتند که بسیاری از مسایل و جنگ های به ارث رسیده از دیپلماسی قرن نوزدهم اروپا به این دلیل پدید آمده بودند که در ایجاد مرزهای سیاسی از اصل خودمختاری پیروی نکرده بودند. حکومت بر گروه های قومی و حتی بر سراسر برخی از کشورها برخلاف تمایلات مردم بود. راه حل- خواه با توجه به شرایط پیمان های صلح پایان دهنده جنگ جهانی اول یا با توسل به آرای عمومی که قرار بود بعداً به وسیله جامعه ملل کارگردانی شود- این بود که به مردم امکان انتخاب داده شود که می خواهند جزء کدام کشور باشند، به چه زبانی سخن بگویند، و به کدام پرچم احترام بگذارند.

"جامعه ملل"، با توجه به تنفر و انزجار موجود نسبت به کشتار و ویرانگری جنگ جهانی اول، می خواست دست کم همان طور که برای ایجاد دموکراسی طراحی شده بود صلح را نیز ترویج کند. با این حال چنین تصور می شد که این دو مقوله [صلح و دموکراسی] لازم و ملزوم هم باشند. مثلاً، بنیادگذاران جامعه ملل

معتقد بودند که آلمان، که مسؤل جنگ شناخته می شد، فقط زمانی قابل اعتماد خواهد بود که دموکراتیک شود و درگیری های قومی اروپای مرکزی و شرقی در صورتی قابل کنترل خواهند بود که هر منطقه جغرافیایی بر طبق خواست مردمی که در آن زندگی می کنند اداره شود.

اولویت صلح، جامعه ملل را به مبارزه با آغازگر هر جنگی فرا می خواند. در حالی که نظام قدیمی تعادل قوا خواهان مداخله علیه برنده احتمالی هر جنگی بود، تا از پدید آمدن قدرتی سلطه گر یا فایق جلوگیری کند. منطق نوین امنیت دسته جمعی جامعه ملل خواهان مداخله علیه کشوری بود که آغازگر جنگ باشد. مقصود تثبیت این اصل بود که از هرگونه جنگی باید پرهیز شود.

در نظام قبلی دیپلماسی تعادل قوا، شمار مطلوب کشورهای درگیر غالباً پنج کشور در نظر گرفته می شد. فرمانروایان (کلاً پادشاهان موروثی) در کشورهای جداگانه پیوسته علیه هر کسی که می کوشید یک امپراتوری حاکم بر کل نظام تاسیس کند گوش به زنگ بودند. هر وقت دو کشور به جنگ می پرداختند، کشورهای دیگر معمولاً منتظر می ماندند تا ببینند کدام طرف دارد برنده می شود و آن وقت به طرفداری از جانب ضعیف تر مداخله می کردند تا از شکست خوردن و جذب شدن آن جلوگیری کنند. هدف این بود که از به وجود آمدن هرگونه تجمع قدرتی که بعداً بتواند کشورهای جداگانه را شکست دهد و همه آنها را در خود جذب کند جلوگیری شود.

اما در "جامعه ملل"، شمار مطلوب مشارکت کنندگان بسیار بیشتر بود- شاید بین پنجاه تا صد

ای برای خودمختاری دموکراتیک کل اروپا تلقی می شد. این اولویت ها حتی در زمانی که در آلمان دموکراسی حاکم بود ادامه داشت. جمهوری وایمار در آلمان، که فقط از 1919 تا 1933 دوام یافت، از مشکلات اقتصادی و خشم ناشی از شکست آلمان در جنگ جهانی اول به ستوه آمده بود و بنابراین از حمایت ژرف توده ای برخوردار نبود.

ویلسون و حامیان شان از پافشاری بر چنین رفتارهایی در ورسای ترسیده بودند. قراردادهای محرمانه ای که متفقین، پیش از ورود امریکا به جنگ، میان خود در باره اش مذاکره و توافق کرده بودند، موجب ناامیدی آنها بود. این توافق ها غالباً به طوری وقیحانه برخلاف تمایلات و اولویت های قومی سرزمین هایی بودند که مورد مبادله قرار می گرفتند. ویلسون با بی میلی با برخی از این توافق ها کنار آمد، با این انتظار که جامعه ملل ساز و کار (مکانیسم) لازم برای اصلاح ناپسامانی های ارضی را فراهم خواهد کرد و برای هر سرزمین مرزی، که با آن بی قیدی رفتار شده بود، دولتی خودگردان به ارمغان خواهد آورد.

ساختار جامعه ملل

ترتیبات رأی گیری داخلی که برای "جامعه ملل" تعبیه شد بازتاب تعهد عمومی پیشنهاد دهندگان آن در برابر دموکراسی بود. همان طور که اشاره شد، در این نظام نوین تعداد اعضای بیشتری جذب شدند. جامعه ملل، طی تاریخ خود، که اعضای به آن می پیوستند یا از آن خارج می شدند، روی هم رفته شصت عضو داشت. تا سال 1926 به آلمان اجازه پیوستن به "جامعه ملل" داده نشد تا این که ظاهراً منش دموکراتیک آن

کشور یا بیشتر. جامعه ملل در صورت بروز جنگ به تعداد زیادی حقیقت یاب بی تعصب و بی غرض نیاز داشت که نقش "هیأت منصفه موظفی" را عهده دار شوند و دریابند که کدام کشور آغازگر مخاصمات بوده است. در تصمیم گیری برای تحمیل مجازات های اقتصادی یا مداخلات سیاسی دسته جمعی، نتیجه منصفانه در باره این که کدام کشور ضربه اول را وارد کرده است سرنوشت ساز بود. بعلاوه، اگر اصل خودمختاری موفق می بود، تعداد کشورهای دارای حاکمیت بیشتر می شد. افزایش تعداد [کشورها] تحت شرایط قدیمی تعادل قوا عملی نمی شد، اما با ساختار یک ترتیب امنیت دسته جمعی بخوبی سازگار بود.

با سقوط تزار نیکلای دوم در 1917 در روسیه، متفقین (کشورهای پیروز در جنگ جهانی اول)، که در تنظیم پیش نویس میثاق جامعه ملل به ایالات متحده پیوسته بودند، همگی دموکراسی های سیاسی بودند. البته اندکی بعد در ورسای آشکار شد که فرانسه، انگلستان و ایتالیا، که بخشی از قدرت سنتی و منافع ارضی خود را باز یافته بودند، سبک سیاسی داخلی شان بر پایه انتخابات آزاد قرار داشت و بنابراین با تعهدی نسبت به دموکراسی به عنوان بخشی از یک نظام نوین بین المللی سازگار نبودند.

اما، دشمنی دیرین فرانسه با آلمان موجب شد که فرانسه از دیدن این که اثریش، در نتیجه خودمختاری، به آلمان ملحق شود، یا از مشاهده این که اقلیت های آلمانی در چکسلواکی و پولند در آلمان ادغام شوند، خوشنود نبود. فرانسه بویژه بیشتر نگران روابط آینده اش با همسایه خود [آلمان] بود تا جامعه ملل که نیروی محرکه

تحت رژیم جمهوری وایمار و یک قانون اساسی تازه به طور معمول تثبیت شد. رژیم نازی در سال 1933 آلمان را از جامعه ملل خارج کرد. اتحاد جماهیر شوروی در سال 1934 اجازه یافت که به جامعه ملل ملحق شود اما در سال 1939، پس از این که فنلاند را اشغال کرد، از آن جامعه اخراج شد. ایالات متحده تنها کشور بزرگ مستقلی بود که هرگز عضو آن نشد.

"جامعه ملل"، که در ژنو، واقع در سوئیس، مستقر بود، کار خود را از طریق دو جزء مهم خود انجام می داد: یکی "مجمع"، که در آن همه کشورهای عضو حق رأی داشتند، و دیگری "شورا"یی، که کوچک تر بود. به عنوان امتیازی برای کشورهای بزرگ، عضویت دایمی در "شورا" به قدرت های بزرگ تفویض شده بود. بقیه کرسی ها شورا به نوبت در اختیار اعضای دیگر قرار می گرفت. تصمیمات مهم، چه در "مجمع" و چه در "شورا"، مستلزم اتفاق آرا بود، اما طرفین یک اختلاف مجاز به شرکت در رأی گیری در باره آن اختلاف نبودند. برخلاف سازمان ملل متحد، که بعداً تشکیل شد، "جامعه ملل" حق وتوی خاصی به قدرت های بزرگ اعطا نکرده بود.

"شورا" مسؤلیت های خاصی نداشت، بلکه با این فرض تشکیل شده بود که چون در آن زمان سرعت ارتباطات و ترابری کند بود، به سختی می شد با اخطاری فوری اعضا را به تشکیل جلسه دعوت کرد؛ اما "شورا" را، که کوچکتر بود، می شد سریع تر گرد هم آورد.

چون فرض اصلی "جامعه ملل" این بود که در حل و فصل اختلافات بین المللی هرگز نباید همچون امور داخلی به زور متوسل شد، پس

مسلماً می بایست در ترکیب آن، مانند هر حکومت داخلی، نوعی دادگاه وجود می داشت تا شکایات را استماع و حل و فصل کند، این رکن حل و فصل دعاوی، که آن را "دیوان دایمی دادگستری بین المللی" نامیدند، بعداً به عنوان بخشی از سازمان ملل متحد باقی ماند. در زیر چتر جامعه ملل چندین کارگزاری تخصصی بین المللی نیز قرار داشتند، از قبیل "سازمان جهانی بهداشت"، "انجمن جهانی هواشناسی"، و "سازمان بین المللی کار". برخی از این کارگزاری ها پیش از سال 1919 وجود داشتند، و اکثراً برجای ماندند و در سازمان ملل متحد ترکیب شدند.

دلایل ناکامی

عموماً به یاد دارند که "جامعه ملل" به این دلیل در حفظ صلح ناکام ماند که ایالات متحده عضو آن نشد. ملاحظات دموکراسی در این باره، به راه های گوناگون، نقشی مهم ایفا کرد. قانون اساسی ایالات متحده تصویب امور خطیر از قبیل متعهد شدن در برابر سازمان بین المللی را به آرایه بیش از اکثریت ساده از سوی سنا موکول کرده است. امروز به آسانی می توان فراموش کرد که اکثریت مردم امریکا در سال 1920 احتمالاً طرفدار پیوستن به "جامعه ملل" بودند و اکثریت سناتورها نیز حاضر بودند که آن را تنفیذ کنند، اگرچه به دو سوم مورد نیاز نمی رسیدند.

یکی از دلایل مهم علیه "جامعه ملل" تهدیدی بود که یک سازمان بین المللی می توانست در برابر دموکراسی و خودمختاری امریکا پدید آورد. بیشتر امریکاییها قبول داشتند که انگلستان یک دموکراسی است، اما "جامعه ملل" به همه سرزمین های تحت سلطه انگلستان در ماورای بحار، حتی هندوستان، که به هیچ وجه دارای

دموکراتیک در امور داخلی خود سرخورده بودند، کارنامه اروپا، که پس از سال 1919 رابطه میان دموکراسی و امنیت دسته جمعی را مختل کرد، به جای آن که موجب افزایش حمایت ایالات متحده از جامعه ملل شود موجب کاهش آن شد.

"جامعه ملل"، به عنوان یک ابزار صلح، هنگامی که با رژیم علناً نامردمی چون ایتالیای بنیتو موسولینی یا آلمان آدلف هیتلر رویاروی شد، بی اثر گردید. ویلسون و دیگر بنیادگذاران "جامعه ملل" تصور می کردند که پس از خونریزی های جنگ جهانی اول، تمام کشور های جهان مشتاق صلح خواهند بود. موسولینی و هیتلر، با اعلام این که ایتالیا و آلمان که بر دموکراسی چیره شده و آن را از میان برده اند آن چنان عادتت به صلح ندارند، آن تصور را باطل کردند. پیام آنان به "جامعه ملل" چالش بنیادی آن زورگویان بود: اگر خواهان حفظ صلح هستید، در حالی که ما سرزمین های دیگران را به خود ملحق می کنیم، خودتان را کنار بکشید. بیزاری "جامعه ملل" از جنگ، که تا حد زیادی از مبانی دموکراتیک آن مایه گرفته بود، موجب شد که تهدید دست زدن به جنگ برای رفع تجاوز همچون یک بلوف به نظر می آید. آلمان و ایتالیا و امپراتوری جاپان سود خود را در آن گونه منازعات در تصمیم علیه "جامعه ملل" دیدند و توانستند دقیقاً به همان گونه عمل کنند زیرا حکومت هایشان دموکراتیک نبود.

تحلیل گران در توضیح این که چرا "جامعه ملل" ناکام شد اختلاف نظر دارند. رایج ترین توضیح این است که نبودن ایالات متحده امریکا "جامعه ملل" را در شرایط الزام به درگیری با

حاکمیت ملی نبود، این امکان را داده بود که به عضویت آن درآیند. بعلاوه، آشکار شدن خواست ها و پیمان های سرّی انگلیس ها و فرانسوی ها در ورسای، بسیاری از امریکایی ها را که می پنداشتند آن جنگ مبارزه ای میان نیک و بد و میان استقلال طلبی و امپریالیسم تشنه قدرت بوده است سرخورده کرد.

ایالات متحده همچنین در باره قایل شدن حقوق برابر برای کشورهای عضو "جامعه ملل"، بدون توجه به وسعت آنها، احساسی گنگ داشت. امریکایی ها روی حق حاکمیت خودشان به عنوان حراست از دموکراسی و آزادی خویش پافشاری می کردند. اما آن گونه شناسایی حاکمیت جداگانه و حق رأی برابر در یک سازمان جهانی، با توجه به این که بیشتر کشورها بسیار کوچک تر از ایالات متحده بودند با آرمان دموکراتیک حق رأی برابر برای گروه های جمعیتی برابر سازگار نبود. از این رو، برای برخی از امریکاییان، یگانه راه حل همانا مخالفت با عضویت در "جامعه ملل" بود.

اما، نمی توان فقط عدم پیوستن ایالات متحده را مسبب ناکامی "جامعه ملل" دانست. تلاش هایی که در فاصله دو جنگ جهانی، با حمایت "جامعه ملل"، برای تشویق خودمختاری در سراسر اروپای مرکزی و شرقی صورت گرفت نوید کننده بود. جز چکسلواکی، همه کشورهای دیگر آن مناطق تسلیم نوعی حکومت دیکتاتوری شدند. بعلاوه، این کشورها در آنچه به اقلیت های قومی مربوط می شد از خود ذهنیت منصفانه یا توجهی نشان ندادند. درست همان طور که بسیاری از امریکایی ها از نا توانی جمهوری های امریکای لاتین (که همگی به "جامعه ملل" پیوسته بودند) در حفظ رفتار

روندهایی چون سرعت و سهولت ارتباطات جهانی بر اثر پیشرفت های سریع در فناوری (تکنولوژی)، اهمیت فزاینده نهادهای سیاسی در سطح جهانی و قوانین بین المللی، و سرنوشت بی ملیت نهادهای صنعتی و مالی بزرگ تاکید دارند.

تأثیر بالقوه جهانی شدن بر دموکراسی، حاکمیت ملی، و خودمختاری ملی در این سوال ها به چشم می خورد: آیا حکومت های دموکراتیک همچنان اختیار اموال داخلی خود را عملاً در دست دارند، یا این که شهروندان به حکومت هایی رأی می دهند که نمی توانند به وعده های خود جامه عمل بپوشانند چون قدرت واقعی از آن بازار ارز، شرکت های چندملیتی، و بانک های بین المللی است؟ آیا تشابهی بین اتباع یک کشور و کسانی که سیاست های ملی بر آنها تأثیر می گذارد (مثلاً، سیاست کمک رسانی یا استقرار تاسیسات هسته ای) وجود دارد؟ آیا نهادهای بین المللی از قبیل "صندوق بین المللی پول" و "بانک جهانی" را می توان به شکل دموکراتیک اداره کرد؟

دو اصطلاح اصلی مرتبط با موضوع جهانی شدن را که یکی "دولت" است و دیگری "دموکراسی"، ذیل این چند عنوان بررسی خواهیم کرد: شاخص های جهانی شدن؛ حاکمیت و خودمختاری دولت ملی؛ و تأثیر جهانی شدن بر دموکراسی، از جمله بر شیوه هایی که ممکن است ما را وادار به بازاندیشی استنباط های رایج از مفهوم دموکراسی کنند.

شاخص های جهانی شدن

روندهای جهانی شدن را می توان به چند فرایند در هم تنیده فنی، اقتصادی، سیاسی، و فرهنگی بخش کرد. فرایند نخست، تحولات فناوری در زمینه اطلاع رسانی است که اینک بر اثر آن

آلمان و جاپان در موقعیتی نابرابر قرار داد. اما برخی چنین نتیجه می گیرند که فرض اصلی امنیت دسته جمعی، در باره این که از جنگ به عنوان وسیله ای برای حل اختلافات می توان چشم پوشی کرد، واقع بینانه نبود. در همین زمینه، بعضی معتقدند که ویلسون و دیگر حامیان "جامعه ملل"، که انتظار داشتند دموکراسی رواج یابد و انتظار داشتند دموکراسی های صلح طلب باشند، خام اندیش بودند.

سازمان های بین المللی تا حد زیادی وابسته به آنند که در سیاست های داخلی چه رخ می دهد. در جهان کنونی، اگر دموکراسی در سراسر اتحاد شوروی پیشین و اروپای شرقی و امریکای لاتین پا بگیرد، و اگر اصلاحات سیاسی در چین موجب شود که چینی ها به سوی دموکراسی سیاسی پیش روند، نظم بین المللی می تواند، آن گونه که وودرو ویلسون و دیگر پیشنهاد دهندگان "جامعه ملل" پیش بینی کرده بودند، بر پایه دموکراسی قرار گیرد. اما اگر دموکراسی سیاسی در بسیاری از این کشورها ناکام شود، نظم بین المللی به شکلی باز خواهد گشت که قدرت باوران عالم سیاست آشنایی بیشتری با آن دارند.



جهانی شدن

فرایند پیچیده که دولت های ملی را بیش از پیش به هم متصل و مرتبط می سازد و عمل و نظریه دموکراسی را با چالش های جدیدی روبرو می کند. چرخ جهانی شدن در سده پانزدهم همزمان با گسترش اروپا و با آغاز اقتصاد جهانی به حرکت آمد. بسیاری از مفسران بر اهمیت سیاسی

عین حال، نقش و قدرت شرکت های فراملی نیز تغییر کرده است. بزرگ ترین و مهم ترین شرکت های فراملی جهان- که بودجه عظیم تر از بودجه بسیاری از دولت های ملی دارند- بیش از پیش "بی ملت" می شوند، به این معنا که پایه و پایگاه شان در ملت یا بازار واحدی قرار ندارد. بسیاری از شرکت های فراملی، چون منابع تکنالوژیک و مالی را در اختیار دارند و می توانند تقسیم کار به وجود آورند، این قدرت را هم دارند که سراسر کره ارض را به صورت بازارگاهی واحد به دست گیرند و از شر محدودیت های قانونی و غیر آن که حاصل موازین سیاسی ملی یا منطقه ای است رها شوند. بسیاری از شرکتهای تولید و تحویل کالاها و خدمات بین ملت ها را همان قدر آسان می دانند که در ملتی واحد؛ از نظر این قبیل شرکت ها، موانع و مرزهای موجود بین کشور ها مشکلی گذرا است.

در چند دهه اخیر شاهد گسترش بیش از حد موسسات جهانی سیاسی و اقتصادی، از حیث تعداد، نقش ها، و ظرفیت هایشان بوده ایم- که برخی از آنها نظیر "سازمان بین المللی انرژی اتمی" عمدتاً فنی هستند و بقیه بیشتر سیاستمدار وجود این موسسات گواه آن است که تصمیمات بیش از پیش در سطحی ورای دولت ملی اتخاذ می شوند. "سازمان ملل"، "بانک جهانی"، "صندوق بین المللی پول"، و "اتحادیه اروپا چند نمونه آشکار و مهم از مجموعه سازمان هایی هستند که در شبکه قدرتمند دست اندرکاران بین المللی سیاست قرار دارند، شبکه ای که همواره در حال گسترش است.

این قبیل ساختارهای نهادین هم اهمیت و اولویت فزاینده مسایل سیاسی فراملی، همچون گرمایش زمین، کاهش لایه حفاظتی اوزون زمین، قاچاق مواد مخدر، تروریسم، شیوع ایدز، و تجارت

ارتباط همزمان و فوری افراد با هم در سراسر عالم امر ساده و بدیهی است. شبکه های پیچیده اطلاع رسانی کامپیوتری، آزادی عمل پیام رسانان را بیشتر می کنند و بر مقدار اطلاعات و پیچیدگی اطلاعاتی که می توان مبادله کرد می افزایند. این تحولات بازتاب هایی نیز در سرعت و کثرت تجارت بین المللی و تماس های مسافرتی داشته اند. بر اثر پیشرفت های حاصل در فنون ماهواره ای و کیبلی، بُرد و پوشش رسانه های الکترونیک به سراسر کره ارض رسیده است. اخبار تلویزیونی بیش از پیش از محدوده ملت یا منطقه واحد بیرون می آید. رویدادهایی چون جنگ "خلیج فارس" در سال 1991 و جنگ برسر تصرف پارلمان روسیه در 1993 را "شبکه کیبلی خبر" یا "سی ان ان"، که پیشگام پخش زنده اخبار جهان است، به صورت زنده، و همزمان برای سراسر جهان پخش و گزارش کرد. تکنولوژی های جدید اقصی نقاط عالم را عملاً به هم نزدیک می سازند؛ رویدادهایی واقع در دورترین نقاط خصلت و اهمیت فوری تری پیدا می کنند، به همین نسبت، اخبار به معنایی که عملاً مراد می کنیم، هم از نظر سبک و هم از نظر محتوا، در کشورها و مناطق مختلف جهان بیش از پیش یکدست و یکسان می شوند. "دهکده جهانی" پا به عرصه هستی نهاده است.

تکنولوژی نوین ماهیت امور مالی و اقتصادی جهان را نیز دگرگون می کند. اجزای اصلی سیاست اقتصادی و مالی از قبیل محل استقرار شرکت های بزرگ، تامین بودجه تحقیق و توسعه، گردش ارز در سطح بین المللی، و تشکیل مجتمع های تجاری عظیم فراملی، بمراتب بیشتر از پیش به مقیاس جهانی رسیده اند. امروزه موفقیت اقتصادی کشورها در داخل عمدتاً بسته به توفیق آنها در بازار بین المللی است که بازاری است بسیار رقابت آمیز و مبتنی بر دانش و فناوری. در

حقوق بشر، همچون "عفو بین الملل"، نمونه هایی از مهم ترین سازمان های فعال در این امورند.

این روندهای کلی به سوی جهانی شدن پیوندی تنگاتنگ با هم دارند. مثلاً، وجود بازارگاهی با تشکیلات جهانی تأثیر مستقیم بر کم و کیف و اولویت مسایل مربوط به تباهی محیط زیست داشته است.

حاکمیت و خودمختاری دولت ملی

بحث در باره تأثیر جهانی شدن بر دولت ملی بیش از پیش بر محور حق حاکمیت ملت ها قرار می گیرد. آیا دولت های ملی کمتر از پیش، یعنی پیش از آغاز روندهای قدرتمند جهانی شدن، قدرت حکومت کردن- مثلاً قدرت تعیین خط مشی اقتصادی خود به شکلی کم و بیش مستقل- را دارند؟ حتی اگر از نظر قانونی یا به موجب قانون اساسی، مراجع نهایی اقتدار مشروع در محدوده ملی خود باشند، آیا ارکان اصلی قدرت تعیین سرنوشت ملی خویش را بتدریج از دست نمی دهند (یا واگذار نمی کنند)؟ آیا دوران حکومت ملی احتمالاً به پایان خود نمی رسد تا فرایندهای ناهمگون تری متشکل از بازارهای جهانی، مجتمع های تجاری منطقه ای، و نهادهای سیاسی فراملی جانشین آنها شوند؟

اگر هم این امر واقعیت داشته باشد، باز این موضوع به قوت خود باقی است که کشورهای مختلف، و مناطق مختلف، جهانی شدن را به شیوه های مختلف تجربه و درک می کنند. برای مثال، تأثیر جهانی شدن بر حق حاکمیت ملی از کشورهای ثروتمندتر "نیمکره شمالی" تا کشورهای در حال توسعه به شدت فرق می کند. با در نظر داشت این نکته، به بررسی مفهوم حق حاکمیت ملی می پردازیم تا تأثیر جهانی شدن را بر دولت

اسلحه را نشان می دهند و هم به اولویت این مسایل شتاب می بخشند. این قبیل امور دست به دست برخی از مسایل اقتصادی، همچون گردش سرمایه و برابری نرخ ارز، داده اند و مشکلات و مسایلی به وجود آورده اند که نفس وجود آنها مستلزم وجود تشکیلات و میانجیگری موثر در سطح بین المللی است. تقدم این گونه مسایل مربوط به خط مشی جهانی، همراه و همدوش با ظهور محسوس و فزاینده نظام هایی است که برای مقابله با این مسایل طرح یا تنظیم شده اند. مثلاً اجلاس "سران در مورد زمین" (گردهمایی سازمان ملل در باره محیط زیست و توسعه)، که در سال 1992 در ریودژانیرو برگزار شد، رهبران تقریباً همه کشورهای جهان را گرد هم آورد تا موافقت نامه هایی در زمینه گرم شدن سطح کره زمین، تنوع زیستی، جنگل زدایی، و خصلت و سرعت آتی تغییرات موثر در استفاده معقول و به اندازه از منابع طبیعی را امضا کنند. "گردهمایی سازمان ملل در باره جمعیت و توسعه"، که در 1994 در قاهره تشکیل شد، به عقد موافقت نامه ای در باره اقدامات موثر در زمینه جلوگیری از افزایش جمعیت انجامید. البته، ثمرات عملی این قبیل رویدادها بیشتر عاید حکومت های ملی مختلفی می شود که بخواهند و بتوانند این نوع موافقت نامه ها را در عمل اجرا کنند، ولی نفس وجود و اهمیت شان گواه علاقه و توجه همگان به بُعد و دامنه آنها است که برآستی جهانی است.

در چند دهه اخیر بر میزان تأثیر و فعالیت جنبش های اجتماعی بین ملت ها نیز افزوده شده است. این جنبش ها بر پایه این فرض مقدماتی دست به کار می شوند که هنجارها و فرایندهای فوق و ورای محدوده دولت ملی وجود دارند. سازمان هایی که هدفهای زیست محیطی دارند، از "دوستانان زمین" و "صلح سبز"، و طرفداران

ملی و بر اندیشه و عمل دموکراسی به شکلی مختصر و مفید ترسیم کنیم.

اقتدار نهایی در بسیاری از حوزه های سیاستگذاری نیستند.

مفهوم حاکمیت را می توان به مفاهیم درونی و بیرونی تقسیم کرد تا مفید فایده باشد. حق حاکمیت درونی عبارت است از قدرت قانونی دولت ها در تصویب و اجرای قوانین در محدوده قلمرو خاص. حق حاکمیت بیرونی اشاره به این مفهوم است که دولت ها تابع قدرت موجودیت های سیاسی بیرون از قلمرو خود نظیر سایر دولت های ملی یا یک دولت فراملی نیستند. هر دو مفهوم درونی و بیرونی حق حاکمیت، در درجه نخست، متضمن محل یا موقعیت قدرت سیاسی رسمی (بنابر قانون یا قانون اساسی) اند. بنابراین، با خودمختاری دولت، که عبارت است از قدرت واقعی دولت ها برای اداره امور داخلی خود، فرق می کنند. ممکن است خودمختاری یک دولت دچار ضعف شود ولی حق حاکمیتش از بین نرود. اگرچه در بسیاری از موارد این دو ممکن است ارتباط نزدیکی با هم داشته باشند.

دولت های ملی عضو "اتحادیه اروپا" - به طیب خاطر - شاهد کاهش حاکمیت قانونی خود هم در داخلند (قوانین اروپا بر قوانین ملی تقدم دارند) و هم در خارج از قلمرو خود (رفتار بین المللی دولت ها مقید و محدود به موازین قانونی اروپا است). پیدایش "اتحادیه اروپا" از مصادیق انتقال حاکمیت از دولت به ابر دولت نیست بلکه نشان می دهد که عمر مفهوم حاکمیت مطلق یا یگانه بسر آمده است. این مفهوم از پاره ای جهات چندان هم ناشناخته نیست؛ برای مثال، فدرالیسم را غالباً حاکمیت نظام دوگانه دانسته اند مفهوم حاکمیت هنوز هم از دو حیث اهمیتی اساسی دارد. اهمیت نخست آن در مجادلاتی است که در باره نظم جهانی نوحاسته، خصوصاً در "اتحادیه اروپا" جریان دارد، و اهمیت بعدی آن از این لحاظ است که فقط با ترسیم جابه جایی خودمختاری دولت ها نمی توان به تاثیر جهانی شدن بر دولت های کلی پی برد. انتقال قدرت قانونی دولت ها در عمل صورت گرفته است و همچنان ادامه دارد.

اگر علاقه و توجه ما بیشتر متوجه این مساله باشد که آیا دولت ها در جریان جهانی شدن همچنان می توانند اداره امور داخلی خود را به دست داشته باشند یا خیر، در این صورت شاید درست و معقول به نظر رسد که مفهوم حق حاکمیت را یکسره کنار بگذاریم و در عوض فقط به مفهوم خودمختاری بپردازیم. در واقع، برخی از محققان معتقدند که عمر مفهوم حق حاکمیت، بیشتر به این علت که خصلتی "همه یا هیچ" دارد، بسر آمده است. اما علاقه به نظریه و عمل حق حاکمیت کم و بیش در سال های اخیر احیا شده است، خصوصاً در اروپای غربی، که گسترده ترین نظام قوانین و نهادهای فراملی جهان دوران حق حاکمیت مختلط یا منقسم را با خود به همراه آورده اند و در این نظام دولت های ملی دیگر صاحب

دیوید هلد (در "دموکراسی، دولت ملی و نظام جهانی"، 1991) در باره وجوه انفصال قدرت رسمی دولت ملی و واقعیات نظام جهانی نوحاسته بحث می کند. نخست، گسست میان قدرت رسمی دولت و نظام اقتصادی را باز می شناسد، که از بسیاری جهات موجب محدود شدن قدرت مقامات سیاسی یک کشور می شود. شرکت های فراملی از خودمختاری کشورها می کاهند زیرا فعالیت هایشان بیش از پیش در مقیاسی جهانی صورت می گیرد که عامل اساسی در بین المللی کردن تولید و مبادلات مالی در بزرگ ترین بازار های سهام جهان است. چون مرزهای ملی دیگر آن اهمیتی را ندارند که مرزهای فعالیت های

اقتصادی، لذا درست هم نیست که از این پس به زیان بازارهای ملی صحبت کنیم. رشد و پویایی اقتصاد بین المللی قدرت سیاسی را در داخل کشورها از حیث نظارت و دخل و تصرف در اقتصادشان تحت فشار قرار می دهد، تحولی که همراه با پیدایش مدیریت اقتصادی صحیح عنصر اصلی مدیریت سیاسی صحیح بشمار می آید. اگرچه این روندها در سراسر جهان یک نواخت و یک شکل نیستند، و اگرچه در برخی از نقاط جهان سازماندهی منطقه ای می تواند تا حدودی به اعمال قدرت حکومت ملی بر توسعه اقتصادی کمک کند، ولی نقش آنها در کاهش خودمختاری یک کشور، در حدی قابل ملاحظه ای محرز است.

وجه انفصال دوم، از نظر هلد، خودمختاری فزاینده سازمان های بین المللی از حیث سیاستگذاری است. مثلاً، "بانک جهانی" و "سازمان ملل"، به درجات گوناگون، و در حوزه های مختلف، نقشی فراتر از یک اتاق پایپای را برای تصمیم گیری های چندملیتی دارند. مثلاً، اگر بخواهیم نمونه روشنی ذکر کنیم، خودمختاری بسیاری از دولت ها در کشورهای در حال توسعه بر اثر برنامه ای تعدیل ساختاری "صندوق بین المللی پول" بشدت محدود شده است. به بیان دقیق تر، اگرچه فعالیت های "صندوق بین المللی پول" تحمیلی بر حاکمیت ملی دولت ها نیست اما، "اتحادیه اروپا" مصداق بارزی است از انتقال خودمختاری و حاکمیت از کشورهای ملی به نهادهای فراملی. مرز بین سیاستگذاری خارجی و داخلی بیش از پیش برای کشورهای عضو "اتحادیه اروپا" مخدوش می شود زیرا چیزی که روزگاری سیاست خارجی آنها بود در حال حاضر که به صورت اتحادیه درآمده اند سیاست داخلی آنها در سطح اروپا است. از نظر این کشورها، مهم ترین حوزه های حیات اقتصاد ملی در ید

اختیار موسسات اروپایی اتحادیه در بروکسل است؛ خصوصاً در امور تجارت و ارز، "اتحادیه اروپا" هم اکنون اختیاراتی دارد که فقط از یک فدراسیون انتظار می رود.

سومین وجه انفصالی که هلد نام می برد حاصل چالشی است که با پیدایش قوانین بین المللی در برابر آزادی عمل دیرین دولت ها در عرصه بین المللی قرار می گیرد. در حال حاضر دستگاه هایی برای اجرای حقوق بین المللی به شکلی جمعی حضور دارند، خصوصاً در "میثاق اروپایی حمایت از حقوق بشر و آزادی های بنیادی". کشورهای عضو "اتحادیه اروپا" به اتهام نقض حقوق اساسی اتباع خود، به موجب قوانین اروپا، با موفقیت تحت تعقیب قرار گرفته اند. "اعلامیه حقوق بشر سازمان ملل" خصالتی بیشتر نمادین دارد، ولی بر اهمیت آن بیش از پیش افزوده می شود.

وجه انفصال آخری که هلد باز می شناسد، میان مفهوم دولت حاکم و وجود قدرت های فایقه (هژمونیک) و اردوگاه های قدرت منطقه ای است. "سازمان پیمان اتلانتیک شمالی" (ناتو)، بتدریج که درخواست عضویت اعضای سابق "پیمان وارسا" را بررسی می کند، به احتمال قوی بدل به عامل حیاتی تری پس از جنگ سرد می شود تا در دوران پیش از جنگ سرد.

جهانی شدن محدودیت هایی بر دست اندرکاران سیاست ملت ها وارد ساخته، ولی در عین حال امکانات تازه ای نیز به وجود آورده است. استدلال برخی از ناظران این است که دولت، بر اثر جهانی شدن، "تو خالی" شده است. این اصطلاح اشاره به فقدان یا ضعف قدرت دولت است که نمونه آن خصوصی شدن یا انتقال وظایف و اختیارات دولت به مقامات منطقه ای است. البته،

شواهد فراوانی است دال بر این نظر که دولت های ملی- از پاره ای جهات و به درجات گوناگون- تحت تاثیر انبوهی از روندهای جهانی شدن، از درون تهی می شوند.

با این حال، وابستگی متقابل کشورها در سطح جهانی و در سطح منطقه ای نیز امکانات جدیدی برای دولت های ملی پدید آورده است. دولت ها، با عقد موافقت نامه های همکاری میان خود، می توانند به شرایط اقتصادی مساعدی دست یابند که دیگر در جبهه داخلی به تنهایی برای شان مقدور نیست. این قبیل توافق ها غالباً به صورت منطقه ای هستند، نظیر "اتحادیه اروپا"، موافقت نامه تجارت آزاد" در امریکای شمالی، "مرکوسور" در امریکای لاتین و نظام "همکاری اقتصادی کشورهای آسیایی حوزه اقیانوس آرام". مشارکت فزاینده تعدادی از دموکراسی های غربی را در امور منطقه ای خصوصاً می توان راهبردی معقول درشرایطی دانست که از خودمختاری دولت ها و امور بی چون و چرای اقتصادی کاسته می شود.

تعقیب این گونه سیاست های فعال مستلزم دستگاه یا نظام دولت ملی است که انعطاف، قاطعیت، و شاید مهم تر از همه اینها، رهبری لازم را داشته باشد. ایفای این نقش بر عهده مجموعه ای از نهادهای سیاسی ملی است که امروزه آنها را معمولاً به نام هیات مجریه اصلی می خوانند و عبارتند از نخست وزیر، هیات دولت، و مشاوران اصلی. برای مثال، باز شدن سریع و وسیع اقتصاد استرالیا به روی بازار جهانی محصول سیاستگذاری موثر و متمرکز باب هاک، نخست وزیر، و بال کیتینگ، خزانه دار کشور، در اوایل و اواسط دهه 1980 بوده است. بر همین مقیاس، عضویت در "اتحادیه اروپا"، در چندین کشور عضو، نسخت وزیران را از نقش مهم تر و مستقل تر برخوردار ساخته است. به رغم محدودیت های

داخلی فراوانی که در کشورهای مختلف بر سر راه مقامات مسئول هست. قدر مسلم این است که یکپارچگی کشور های اروپایی مسؤلان اجرایی این کشورها را تضعیف نکرده، ولو آن که از حاکمیت و استقلال کلی آنها کاسته است. جهانی شدن، در حقیقت ممکن است نظام های سیاسی ملی متمرکز را به سود مجریانی که نقش راهبردی در عرصه سیاست دارند ترویج کند. از این مطلب نتیجه می گیریم که نحوه تغییر ساختارهای قدرت و توزیع قدرت در دولت های ملی را در مواجهه با جهانی شدن باید بدقت بررسی کنیم.

آنتونی مگرو (در "مفهوم سازی سیاست جهانی"، 1992) چارچوبی کلی برای تصور این مفهوم ساخته است تا تصویر فوری از آثار سیاسی جهانی شدن به دست دهد. او مثال کیک چند لایه را مبنای کار خود قرار می دهد تا پیوندهایی بین سطوح مختلف حکومت را شرح دهد و مثال تار عنکبوت را به کار می گیرد تا شبکه ارتباطات پیچیده میان سازمان های ملی و بین المللی را وصف کند. نظر مگرو، با تاسی به هانس مورگنتو، این است که سیاست را می توان به این صورت تصور کرد که از چهار سطح مختلف تشکیل شده است- محلی، ملی، منطقه ای، و جهانی. این سطوح یا حوزه های فعالیت سیاسی بر روی هم چفت و بست نشده اند بلکه به صورت جزیی از مجموعه فرایندهای بزرگ تر، و از برخی جهات پیوسته به هم، عمل می کنند. برای مثال، سیاست در سطح محلی و ملی ناگزیر تحت تاثیر یا نفوذ عوامل، علایق، و سازمان های منطقه ای و جهانی بزرگ تری است.

مگرو، بر پایه این الگو، تمایزهای مفیدی میان سه نوع اصلی ارتباط های سیاسی بین المللی ترسیم می کند. نخست، سیاست بین المللی که حوزه سنتی روابط میان دولت های مستقل را نشان

می دهد و معمولاً قلمرو اختصاصی متخصصان امور حکومت در زمینه سیاست خارجی و دفاع است. دوم، اهمیت و اولویت روابط فراملی است که مصداق عینی آن در درجه نخست پیدایش چیزی است که می توان آن را جامعه مدنی بین المللی خواند، یعنی شبکه ای از سازمان های مختلفی که آرمان ها و فعالیت های شان جوامع مختلف را در بر می گیرند. و سوم، روابط فر/حکومتی که شامل ارتباط های نزدیک بخش ها یا وزارتخانه های کشورهای مختلف در زمینه مسایل مربوط به خط مشی آنها است، نظیر وزارتخانه های محیط زیست که نگرش ها، اطلاعات، و خط مشی آنها را هماهنگ می کنند.

تاثیر جهانی شدن بر دموکراسی

بدیهی است که یکی از مهم ترین تاثیراتی که جهانی شدن بر دولت های ملی دارد، و در سطور پیش بازگفتیم، در دموکراسی های آزادی خواه (لیبرال) پیشرفته به قوت تمام احساس می شوند. همه دولت های عضو "اتحادیه اروپا"، که پیشرفته ترین و پیچیده ترین ساختار فراملی در جهان است، دموکراسی های آزادی خواهند. مهم ترین تحولات اقتصادی، و فناوری (تکنولوژیک) که آب به آسیاب جهانی شدن می ریزند هم بر مدار دموکراسی های ثروتمند نیمکره شمالی قرار دارند و هم از سوی آنها ترویج می شوند. وانگهی، اقدام موثر در زمینه مسایل جهانی مبرم جدید، از قبیل تباهی محیط زیست، بیش از هر چیز به توانایی دموکراسی های پیشرفته برای همکاری در دستیابی به راه حل های جهانی بستگی دارد.

اما، ورای این ملاحظات، چند مساله مرتبط با این موضوع قرار دارند که به کنه مفهوم خود دموکراسی باز می گردند. به عنوان مثال، در جهانی که حاکمیت و خودمختاری دولت ملی با

مخاطرات جدی کمتری روبرو است، مفهوم ضمنی دموکراسی که همانا رضایت حکومت شوندهگان است معنا و کاربردی کاملاً روشن دارد: هر حکومتی مستلزم رضایت شهروندانی است که در محدوده مرزهای مورد قبول کشور تابعه زندگی می کنند. (از طرح سوالات پر درسر در این خصوص که کدام اعمال موجب احساس رضایت می شوند خودداری می کنم.) با این حال، در مواردی که جهانی شدن موجب می شود که وجوه اصلی خودمختاری و حاکمیت دولت در معرض تردید قرار گیرند، سوالاتی از این قبیل که رضایت چه کسانی از چه اعمالی شرط لازم دموکراسی است به مراتب غامض تر می شوند. آیا کسانی که از کمک های بین المللی برخوردار می شوند نباید حق ابراز رضایت- یا عدم رضایت- از فلان سیات های کمک رسانی دولت های کمک دهنده را داشته باشند؟ آیا شهروندان کشورهایی که باران های اسیدی ناشی از فعالیت های صنعتی کشورهای مجاور نا خواسته بر سرشان می بارد این حق دموکراتیک، یا دست کم این امکان، را نداشته باشند که موافق سیاست هایی باشند که تمدید یا تشدید همان شیوه های صنعتی است؟ آیا اصول دموکراتیک ایجاب نمی کند که، در مقابل سلطه و نفوذ آزادانه و فزاینده شرکت های فراملی بر عملکرد اقتصادی ملت ها، سازوکار (مکانیسم) هایی برای شهروندان تعبیه شوند تا حق تصمیم گیری در مورد استقرار آن شرکت ها و تصمیم گیری هایشان در زمینه سرمایه گذاری داشته باشند؟

مسایل چندملیتی را چگونه می توان به شیوه دموکراتیک حل و فصل کرد؟ دیوید هلد از هیات های رأی دهندگانی نام می برد که حد و حدود آنها بسته به ماهیت و دامنه مسایل فراملی تعیین می شود. اما این تعریف هلد بسیار ذهنی است. چه

کسی باید افرادی را که موضوع فلان مسأله خاص هستند تعیین کند؟ چه کسی باید با اقتدار تمام بگوید که چه چیز یک "مسأله" است یا چه چیزی فلان دسته از مسایل سیاسی مورد علاقه را از دسته دیگری جدا می کند؟

در قلمرو اندیشه دموکراتیک، عمده ترین محصول رضایت همانا مشروعیت است. مشروعیت نیز، به سهم خود، به حکومت ها اقتدار می بخشد تا به نام هیات یا مجموعه شهروندانی که حدود مشخص دارند عمل کنند. احزاب سیاسی باید در مبارزات انتخاباتی خود وعده هایی بدهند تا مشروعیت کسب کنند، و در صورتی که برای حکومت کردن انتخاب شوند، دست کم دورنمای حفظ مشروعیت شان در گرو عمل کردن به آن وعده ها است. آیا جهانی شدن دولت را از توانایی عمل کردن به قول ها یا وعده ها و برنامه هایش که درونمایه اصلی سیاست انتخاباتی است محروم و تهی کرده است؟ اگر احزاب رقیب در وعده های خود پیشدستی کنند، ولی بخت عمل کردن به این وعده ها برای هر یک کمتر و کمتر شود، این تحول بر چه نوع مشروعیت سیاسی دلالت دارد؟ دهه 1990 شاهد روندی واضح و مشخص به سوی بی اعتمادی شهروندان به رهبران سیاسی و نهادهای سیاسی در همه دموکراسی های آزادی خواه بود. این روند تا حدودی زاده شکاف میان وعده و عمل بود. اگر وجود یک اقتصاد براستی جهانی، با تقسیم کاری جهانی، دایره آزادی عمل حکومت های ملی، خصوصاً در حیطة سیاست اقتصادی را بشدت تنگ کند، یکی از پیامدهای بسیار قطعی آن، به احتمال قوی، بحران مشروعیت است.

آن دارد. اما اگر مفهوم کیک چندلایه یا تار عنکبوت دست کم تا حدودی مصداق داشته باشد، حدود و ثغور میان واحدهای سیاسی نیز خلل و فرج دارند و نفوذ پذیرند؛ در واقع، باید بگوییم که دولت ها در پاره ای از حوزه های مربوط به سیاست ظاهراً در حال انهدامند. کدام دسته از مردم شایسته آنند که قوانین دموکراتیک بر آنها حاکم شوند؟ اگر پاسخ این سوال به شکل روشنی این باشد که "دولت ملی"، آیا این دولت ملی یک محله را در بر می گیرد، یا یک منطقه، و یا جهان را؟ شاید همه اینها را، که در این صورت شاید لازم باشد که مفهوم کاملاً متفاوتی از دموکراسی بسازیم- بر مبنای فکر حوزه اقتدار، اختیارات، و مسؤولیت های متداخل- تا نظریه دموکراسی بتواند با واقعیات سیاسی سرآغاز سده بیست و یکم وفق دهد.

یک مسأله عملی عاجل تر، فقدان دموکراسی در نهادهای سیاسی جهانی کنونی است. ناظران "اتحادیه اروپا" با مسأله "نقصان دموکراسی" در بطن ساختار نهادی آن سازمان آشنا هستند. این اصطلاح معمولاً اشاره به قدرت نداشتن "پارلمان اروپا" است، یعنی یگانه دستگاه موجود در "اتحادیه اروپا" که اعضای آن به شیوه دموکراتیک انتخاب می شوند. این مسأله تا حدودی در دست طرح و بررسی است؛ اختیارات "پارلمان" در زمینه بررسی دقیق لوایح قانونی و گزارش خواستن دائمی از "کمیسیون اروپا" که دستگاه سیاست گذاری اتحادیه است افزایش یافته است. اما به بیان دقیق کلمه دموکراتیک راه بسیار درازی در پیش دارد.

سازمان ملل متحد نیز دچار نقصان دموکراتیک است و علت عمده آن قدرت "شورای امنیت" این سازمان است که انتخاب آن کم و بیش اختیاری است و بسیاری از حساس ترین تصمیمات مربوط

معمولاً هر نظام دموکراتیک را متعلق به واحد سیاسی مشخصی می دانند، یعنی تکه ای از قلمروی ارضی که آن نظام اقتداری تام و تمام بر

گذشته است. دهه 1990 شاهد موج مبارزات برای به رسمیت شناختن ملت ها بود و از 1989 تا 1994 نقشه سیاسی نیمی از کره ارض کاملاً از نو ترسیم شد.

شاید هم معلوم شود که قابلیت انعطاف دولت ملی در برابر اوضاع جدید بیش از حدی است که برخی از صاحب نظران جهانی شدن تصور می کنند. وانگهی، می توان استدلال کرد که فراگیر شدن الگوی اروپایی دولت ملی، خود محصول جهانی شدن است. در مقابل، موافقان موضوع جهانی شدن نیز تشدید وابستگی های جهانی را مورد تاکید قرار می دهند و به تغییرات کیفی ماهیت سازمان سیاسی در سطح بین المللی اشاره می کنند.

ظاهراً پیامی ضمنی در بخش عمده آثاری به چشم می خورد که در باره مطلوبیت جهانی شدن یا این موضوع که جهانی شدن نشانه حرکتی سریع به سوی پیشرفت است نوشته شده اند. در عین حال، آیا احتمال نمی رود که این پیام صرفاً علامت سلطه جهانی دموکراسی های ثروتمند شمالی- در جریان جستجوی سیری ناپذیر شان برای منابع و استیلای فرهنگی- باشد؟ در هر صورت، انبوه مسایل و مشکلاتی که بر اثر روند های گوناگون جهانی شدن فرا روی دموکرات ها قرار می گیرد، جای تأمل دارد و بس.

- برگرفته از دایرة المعارف دموکراسی،
- تلخیص و تفسیر از ه. تاج

این رشته ادامه دارد

به جنگ و صلح که زیر لوای سازمان ملل متحد گرفته می شوند در دست این شورا است. "بانک جهانی" و "صندوق بین المللی پول" از دیرباز به علت طرز کار شان، که بخش عمده آن غیر مسؤولانه و غیر پاسخگو است، مورد انتقاد بوده اند. آیا می توان این موسسات بین المللی عمده و اصلی را بر بنیادی قرار داد که به شکل صریح تری دموکراتیک باشد؟ دشواری اجرای این امر بسیار زیاد است؛ کافی است که مشکلات مربوط به سازماندهی انتخابات یا همه پرسش ها را در سطحی فراملی مورد نظر قرار دهیم.

این مشکلات عظیمند و هیچ راه حل فوری یا آسانی برای آنها در نظر نمی رسد. الگوی پیشنهادی هلد "دموکراسی جهان وطن" است. او با این استدلال که نظریه دموکراتیک را باید تغییر داد تا شامل حال تاثیر جهانی شدن هم بشود، چند پیشنهاد می دهد که از آن جمله اند تاسیس پارلمان های منطقه ای، برگزاری همه پرسی های چند ملیتی، نظارت بیشتر مردم بر سازمان های بین المللی، و تثبیت و اعمال حقوق در قوانین بین المللی و نیز در قوانین ملی کشورها.

نتیجه گیری

موضوع جهانی شدن و دموکراسی چنان وسیع است که می توان استنباط های بسیار مختلف و متنوع از آن داشت. در واقع، برخی منکر آنند که حرف تازه ای زیر عنوان جهانی شدن گفته می شود، و به این واقعیت مسلم استناد می کنند که موافقت نامه های بین المللی و جنگ قرن ها پایه و اساس سیاست بوده اند. وانگهی، شاید اقامه این نظر عجیب به نظر رسد که دوران دولت ملی به پایان خود، که همچنان واحد اصلی سازمان سیاسی در سراسر جهان است، نزدیک می شود. درحال حاضر، تعداد دولتهای موجود در جهان بیش از

مکتب‌های ادبی بحشی بر

های مختلف هریک به نوعی در برابر سمبولیسم قدعلم کرده بودند. اکنون به مکاتب قابل ذکری که در فرانسه و نیز در روسیه و انگلیس به وجود آمدند می پردازیم:

مکتب‌هایی که از سمبولیسم جدا شدند یا با آن مقابله کردند

ناتوریزم

Ecole Naturist

ناتوریزم (طبیعت‌گرایی) مکتبی است کاملاً فرانسوی و برای فرانسویان و می توان گفت که هیچ کاربردی خارج از فرانسه ندارد و اگر شاعران بزرگی که خود جزو پیروان مکتب نبودند تحت تاثیر آن قرار نمی گرفتند، شاید نامی از آن در ادبیات باقی نمی ماند.

در فیگارو 10 جنوری 1897 سن-ژرژ دوبوئلیه (1876-1947) بیانیه مکتب ناتوریزم را منتشر ساخت. در این بیانیه، هم به سردی و خشونت سبک پارناس و هم به جنبه جهان وطنی سمبولیسم حمله شده بود: "با تعلیماتی که از ده سالگی به همه افراد فرانسوی داده شده و با این نیروی دموی که پدرانمان به ما منتقل کرده اند، چگونه می توانیم شاعران شمالی را بپذیریم؟"

در سال 1895 بود که M. Decaudin میشل دکودن کتابی با عنوان *بحران ارزش های سمبولیستی* منتشر ساخت. در این کتاب مقاله ای از A. Rette آدلف رته (1863-1930) شاعر سمبولیست درج شده بود که قسمتی از آن چنین است: "به هنگام خروج از این دخمه مردگان که اشباح اسرارآمیز در آن سرگردانند، چه شادمانه وارد زندگی می شوم. دشت که در ماه های آفتابی لطافتی برای من داشت، اکنون سرمازده در زیر طبقه ای از برف خفته است. درختان مانند ایزدان در حال استراحتند و فریاد زمینیان که گاوهای شان را پیش می رانند از دشت خیره کننده به گوش من می رسد. آه، "طبیعت مقدس"، فضیلت بزرگ و کمی خشن که به اندیشه جان می دهی و روشنش می سازی. شما را باز هم بیشتر دوست می دارم..."

بدینسان دوباره شاعران به فکر رها شدن از درون خود و توجه به بیرون افتاده بودند و گروه

ناتورالیست‌ها مناظر طبیعی فرانسه را بر هر طبیعت دیگری ترجیح می‌دهند، به شکسپیر، به واگنر، به نیچه، به نمایشنامه نویسان آلمانی و نروژی حمله می‌کنند: "لازم است از این اندیشه خارجی که ذهن ما را اشغال کرده است، خودمان را نجات دهیم."

آندره ژید مدت کوتاهی به نهضت ناتورالیسم علاقمند شد و نوشت: "وقتی که آقای بوئلیه به میدان آمد و خواست به فرانسه اعلام کند که می‌خواهد یک نوزایی ادبی ایجاد کند، من سخت به نشاط آمدم." (بهانه‌ها ص 169) سن ژرژ دو بوئلیه هم به نوبه خود در باره نویسنده مآند ه‌ای زمینی چنین نوشت: "نابغه ای است ظریف و آتشین با جاذبه پرشور."

در پایان بیانیه ناتورالیسم چنین نتیجه گیری شده بود: "بیداری روح ملی، ستایش زمین و قهرمان‌ها، تقدیس نیروهای مدنی، اینها احساساتی‌اند که برای نسل جوان معاصر روحیه ای عجیب، غیر منتظره و ستودنی به بار آورده است. این نسل باید به عهد خود وفادار بماند تا آنجا که شاهد چشم انداز نیروبخش یک نوزایی فرانسوی باشیم!"

ناتورالیست‌ها مخالف پیچیدگی و ابهام و تجرید بودند و عاشق سادگی و غنای طبیعت. نظریه پردازان ناتورالیست رویا و کابوس را از شعر بیرون راندند و طرفدار پذیرش شادمانه زندگی و جهان بودند، اما این مکتب نتوانست با آثار ادبی و نیز با بیانیه هایش جایی برای خود در عالم ادب باز کند.

جهان وطنی

Cosmopolitisme

"کوسموپولیتیسیم" یعنی احساس تعلق به یک فرهنگ جهانی ورای تفاوت‌های ملی. هرچند که کلمه Cosmopolite به معنی "جهان وطن" در قرن شانزدهم ساخته شد ولی در قرن هجدهم بود که در محافل فلسفی شایع گشت. ایدئولوژی فلاسفه عصر روشنگری بر پایه تعریف کلی و مجردی از انسان بود مستقل از تفاوت‌های نژادی یا فرهنگی. اینان مبادله کالای فرهنگی را نیز به همراه مبادله مال التجاره با ملل دیگر و سرزمین‌های دوردست تشویق می‌کنند. فورژه دو مونبرون (1706-1761) نویسنده فرانسوی که در سراسر اروپا گردش کرده و تاترکیه رفته بود، در رمانی با عنوان *جهان وطن* یا *شهروند جهان* (1753)، ترانه استقلال فیلسوف آزاد از پیشداوری‌ها و وابستگی‌های خاص را سر می‌دهد. در نیمه دوم قرن هجدهم که احساسات میهن پرستانه در اروپا تشدید می‌شود، جهان وطنی مفهوم سابق خود را از دست می‌دهد و به صورت احساس همبستگی با ملل دیگر در می‌آید. ژان ژاک روسو جهان وطنی اصحاب دایره المعارف را افشا می‌کند و با این عنوان که هر فردی متعلق به میهن خود است بر آن می‌تازد. این عقیده روسو با اوج گرفتن احساسات ملی هماهنگ می‌شود و به صورت عامل تعیین کننده در تاریخ سیاسی و فرهنگی قرن نوزدهم در می‌آید. اما تمدن مدرن و امکان آشنایی مردم جهان را فرهنگ‌ها و زبان‌های همدیگر صورت تازه ای به جهان وطنی می‌دهد، به ویژه در ادبیات، توسل به فرهنگ‌های دیگران زمینه وسیع برای کار نویسنده و شاعر می‌شود. از اژرا **پاوند** تا **بورخس** شاعران و نویسندگانی هستند که دست به نوعی ریشه کن شدن- عملی یا نمادین- می‌زنند و می‌توان گفت که مجموعه ای از زبان‌ها را در اختیار دارند

که هر وقت بخواهند از امکانات همه آنها در کار ادبی شان استفاده می کنند. این نوع استفاده از زبان های مختلف را بعدها به افراط در کار جویس خواهیم دید.

جهان وطنی به عنوان مکتب به وسیله دو شاعر فرانسوی به نام های والری لاربو (1881-1956) و پل موران (1888-1976) وارد ادبیات شد و مبتنی بر این اصل بود که همه مردم - البته نه مردم یک کشور بلکه مردم تمام دنیا- باید خود را هموطن یکدیگر بدانند.

پیروان "فوتوریسم" و دیگر مکتب های تازه به دوران رسیده، گرچه نسبت به گذشته و حال عصیان کرده و شاعر شورش بودند، ولی در واقع نه تنها خود را در زمانه تنها و تبعیدی نمی دیدند بلکه می خواستند از همه لذت های جهان - آن گونه که هست نه آن گونه که باید باشد- بهره مند شوند. گریز و تنفر آنها از نسل های گذشته بدین سبب بود که وجود خود را شایسته زمان حاضر و تمدن ماشینی و تجمل پرستی می دانستند. در نظر این شاعران، شعر وسیله ای است مانند وسایل دیگر که با وزن و آهنگ خود می تواند حرکت و سرعت زندگی جدید را بیان کند. شاعر موظف است که شرح تملک جهان را به دست اشرف مخلوقات و غرش ماشین ها را که علامت قدرت بشری است و پیشرفت سرسام آور سرعت را به شعر درآورد. و چون حصول این مقصود جز از طریق مسافرت و حضور مداوم شاعر در همه کشورهای جهان میسر نیست، ناچار شاعر باید از قیود ملت آزاد شود و خویشتن را هموطن همه جهانیان بداند. از همینجا است که عقاید و اصول این مکتب جدید سرچشمه می گیرد.

والری لاربو خود از کسانی است که سراسر عمر را در شهر ها و کشورهای مختلف به سیر و سیاحت گذرانده است. چندین زبان خارجی را به خوبی می دانست (نوشته هایی به انگلیسی، اسپانیایی و ایتالیایی از او در دست است) و آثار جیمس جویس و باتلر و کنراد را نخستین بار به فرانسه ترجمه کرد. اشعار لاربو در سال 1908 با عنوان اشعار آ. او. بارنابوت منتشر شد. "بارنابوت" میلیاردر جوانی است از اهالی امریکای جنوبی که به گرد جهان می گردد و از تماشای سلطه بشر بر طبیعت مست می شود و شعر می گوید. "اشخاصی را که سفر نمی کنند و همیشه بدون احساس و ملال در کنار مدفوعات خود به سر می برند" تمسخر و تحقیر می کند، ولی اشعار خود را نیز "به غرغر خفه بادهای معده و روده که شخص مسؤول آن نیست" تشبیه می کند. از خوشی های مسافرت راحت و مجلل و سریع امروزه و از منظره شهرها و تمدن های گوناگون و از دیدن عشق ها و لذت های مردم سرمست می شود. در کشتی می نشیند و ناگهان می بیند که "دریچه اتاق کشتی مانند ویتترین مغازه ای است که در آن دریا را می فروشند"، ولی چون به اتاق مجلل خود در مهمانخانه بر می گردد به یاد "باد شامگاه چمنها و بوی یونجه تازه چیده" می افتد و هوس دیدار شهر خود را می کند. عاقبت از خود می پرسد که چون تمدن مادی آدمی را از زندگی درونی محروم کرده است آیا وظیفه رسالت شاعر این نیست که این زندگی درونی را به انسان سرخورده و سرگردان باز گرداند.

اشعار و داستان ها و قطعات کوتاه "بارنابوت" مرتب تا سال 1923 منتشر می شد. سرانجام جوان میلیاردر اندوهگین و ملول، با عشق پاک

و بی آرایش دختری از اهالی همان امریکای جنوبی آشنا می شود و خوشبختی را در کشور خود باز می یابد.

در اشعار لاربو می توان حساسیت ویتمن و هزل باتلر و عقاید نیشدار نیچه و ژید و ادراک عمیق پروست را در کنار هم دید.

موسیقی پس از مطالعه از: والری لاربو Valery Larbaud(1881- 1956)

بس است کلمات، بس است جمله ها! ای زندگی واقعی

بی هنر و بی استعاره، مال من باش.

در آغوشم بیا، روی زانوانم،

در قلبم بیا، در اشعارم بیا و در زندگیم.

تورا می بینم در برابرم، باز و پایان ناپذیر

مانند یکی از کوچه های جنوب متبرک، تنگ و

گرم،

و سنگلاخ در میان خانه های بسیار بلند که ذروه

شان

در آسمان شامگاهی غوطه می خورند، و به آن

می خورند

خفاش های نرم پرداز.

کوچه مانند دهلیز طولانی معطری در جایی

نظیر "باریو دل مار" که دریا در واقع چشم

اندازش است.

و در آن، در شب آرام، لحظه ای بعد،

"سرنو" ترانه گذشت ساعت ها را خواهند

خواند...

اما زندگی من همیشه این کوچه است شب پیش از

روز "سن ژوزف"، وقتی که نوازندگان

با گیتارها در زیر شنل هایشان، "سرناد" سر می

دهند:

به گوش خواهد رسید، تا خواب بسیار خوش،

صدایی

خوش تر از خواب، از سیم ها و چوب
چنان لرزان، چنان شادمان، چنان دل انگیز و
چنان محبوب

که گویی تنها خودم می خوانم.

همه "پیتا" ها در رختخواب هایشان به رقص در
می آیند.

اما نه!

ترانه من که بافریادها قطع می شد! ترانه من!

(تونستی ای امریکا! آبشارهایت، جنگل هایت،

که در آنها آمدن بهار در اهتزاز است، تو نیستی،

سکوت عظیم کوه های پر عظمت و خلوت آند،

نه شما نیستید که این دل را آکنده می سازید،

از همنوایی وصف ناپذیری که در آن

شادی وحشیانه با گریه های غرور درهم می

آمیزد...)

آه! کاش به جاهای نامسکونی بروم دور از کتاب

ها

و این جانور شوریده را که درون سینه ام در

جست و خیز است

رها کنم که خنده و زوزه سر دهد.

از: اشعار آ.او. بارنابوت

اونانیمیسم Unanimisme

اونانیمیسم (همداستانی) از کلمه لاتینی

Unanimus که به معنی همدل و همداستان است

گرفته شده است. کلمه با همین معنی در قرن

شانزدهم (1530) وارد زبان فرانسه شده و به

شکل فرانسوی Unanime در آمده است. تا قرن

بیستم کاربرد بسیار کمی داشته است، اما در

اوایل این قرن بار معانی امروزش را پیدا کرده

و در سال 1910 به مکتبی که مورد بحث ما

است اطلاق شده است. ریشه این مکتب را باید

در دو سرچشمه اصلی پیدا کرد: نخست جریان

های فکری متعدد و متفاوت قرن نوزدهم. از نیمه دوم آن قرن، در برابر اندیشه فردگرایی، عکس العمل دموکراتیک، سوسیالیستی و به طور کلی جامعه شناختی نقش مهمی در پیدایش اندیشه اوانیمیستی داشته است.

اصول "اوانیمیسم" از استدلالی ساده آغاز می شود: در وجود هر یک از ما افکار و احساساتی هست که خاص خودماست، و افکار و احساسات دیگری نیز هست که اجتماع ما و گروه های بشری گرداگرد ما (مانند کشور و خانواده و همکیشان و همکاران) و احتی افراد جمعیت های احتمالی و اتفاقی (مانند تماشاگران یک نمایشنامه یا مسافران یک اتاقل قطار آهن) به ما تلقین یا تحمیل کرده اند. مکاتب هنری و فلسفی تاکنون می گفتند که "فرد" برای نیل به آخرین درجه تکامل باید شخصیت انفرادی خود را پرورش دهد و از دخالت ها و تاثیرات دنیای خارج پرهیز کند. ولی اوانیمیسم- با الهام از آراء فلسفی "اگوست کنت" و نظریات اجتماعی "دورکیم"* - این قضیه را وارون می کند و اجتماع را منشا تکامل و نبوغ و شکفتگی نیرو های فردی می داند: قدرت گروه های اجتماع بر تمام افراد تشکیل دهنده آن برتری و تسلط دارد، و همین قدرت، علاوه بر بخشش عقل سلیم و قضاوت صحیح در باره مسایل بشری، احساس هیجان انگیز نیروی دسته جمعی و معاضدت و برادری را نیز به آدمی اعطا می کند.

دومین سرچشمه اوانیمیسم را معمولاً در ادبیات جستجو می کنند. هرچند که برخی از

* Durheim. جامعه شناس فرانسوی که امور اخلاقی را به امور اجتماعی مربوط می کرد و امور اجتماعی را از "وجدان افراد" مستقل و متمایز می دانست (1858-1917)

منتقدان این منبع ادبی را تا هومر و گروه هماوران تراژدی های یونان قدیم نیز عقب می برند، اما باید گفت که عامل تاثیرگذار اصلی باز هم در قرن نوزدهم است: تغزل هوگو که همدلی توده های وسیع را بر می انگیخت، تحلیل های انسانی او در داستان ها، و امتیاز شاعر در زندگی اجتماعی به عنوان رهنمای جوامع، پرتوی بود که راه ژول رومن (1885-1972) موسس مکتب را پیشاپیش روشن می ساخت. تحلیل های زولا از جوامع بزرگ که گاهی صورت اسطوره پیدا می کند، اشعار مترلینگ و بخصوص "ورآرن" که حقایق زندگی روزمره و بویژه زندگی شهری را عریان می سازند، با جهان بینی تازه ژول رومن در می آمیزد. و از ورآرن که می گفت: "همه راه ها به شهر ختم می شود"، اشعار کشتزارهای خیال انگیز یا شهرهای شاخک دار در سال های پایانی قرن نوزدهم، زندگی شهری را با عنصر خیالی معاصر درهم می آمیزد و به صورت یادداشت های روزانه ادبی در می آورد. "ژول رومن" تاثیر مهم دیگر را از یک شاعر بزرگ دنیای نو، یعنی والت ویتمن (1819-1892) پذیرفته است. این صدای رسای دوستی، آزادی و دموکراسی، که برای هموعان خود و توده های انسانی "با یک نیاگارا دوستی" آغوش گشوده است، نه تنها ژول رومن، بلکه تمام شاعران "گروه صومعه" را تحت تاثیر قرار داده است. جریان شعری "صومعه" نیز از جریان هایی بود که در ظهور اوانیمیسم موثر بوده اند، یا بهتر بگوییم اشتغال خاطر اولیه گردانندگان اوانیمیسم بوده است. برای شناختن اوانیمیسم در درجه اول باید با این جریان ادبی آشنا شد.

اوانیمیسم و شهر

در واقع اوانانیسم یک مکتب شهری است. به عقیده رومن، شهر به رغم آشفتگی، با نظم خاصی که دارد، به منزله مادری است که افراد را از لحظه تولد تا لحظه مرگ تحت تاثیر خود نگه می دارد. بدین سان بین فرد و شهری که در آن زندگی می کند- در ورای علایق یا مشکلاتی که فرد را به شهر وابسته می سازد- نوعی بستگی های روانی آشکار یا پنهان به وجود می آید. فرد فقط متعلق به خانواده و نزدیکان خود نیست، با ساکنان دیگر شهر، و یا هر جاندار و بی جانی که در شهر هست، روابطی پیدا می کند که رفته رفته محکم تر می شود. شهر دنیای عجیبی است که هر روز با واحدهای بی شمارش و با ضرب آهنگ تازه ای از نو جان می گیرد.

در مقاله ای از ژول رومن با عنوان *نیروهای پاریس*، کوچه ها و میدان ها گویی مستقل از دنیای انسان ها جنب و جوش خود را ادامه می دهند: "میدان اروپا، جرتفیلی است با بازوان بلند که با روکش آهنی پوشیده شده است... کوچه مومارتر نیز، مرکز تراکم گرداب های معین و گذرگاه معینی است که خیزاب های آشنای خروشان رو به آن دارند."

بدین سان، شهر خصوصیت مجموعه چشم گیری از احساس ها و تصویرها را به خود می گیرد که فرد را زنده می کند و وارد میدان عمل، و ساختمان او را تغییر می دهد.

شهر روی همه موجودات جاندار و بی جانی که در دل خود می پرورد، وجود یک حقیقت روحی را اعمال می کند که فقط دقتی خاص و احساس غنی می تواند به آن پی ببرد. به این عامل که به طور مداوم با تغییر قیافه، وجود خود را روی افراد و اشیا اعمال می کند، ژول

رومن "تداوم روحی" نام داده است. در این میان گروه ها یا جوامع انسانی اهمیت خاصی پیدا می کند. البته اشیا نیز مانند جوامع در اوانانیسم دارای اهمیتند، اما آنها نباید به تنهایی موضوع قرار گیرند، بلکه باید در درون مفهوم جمعی ارزش خاص خود را پیدا کنند. ژول رومن جوامع مختلف انسانی را از کوچک ترین واحد مشترک (یک جفت) گرفته تا بزرگ ترین جوامع با دقت نویسنده متفکر مطالعه کرده و سبب تطبیق افرادی با روحیه های مختلف را با این جوامع تحلیل کرده است. آنچه افراد مختلف و متفاوت را در یک جامعه همداستان می کند چیست؟ به عقیده رومن نیرویی که این اتحاد را می آفریند، خواست و انتخاب آزاد افراد بدون هرگونه زور و فشار است. انتخابی که از احساس درونی آنها سرچشمه می گیرد.

"ژول رومن" مسأله تداوم روحی و روح مشترک را در جوامع گوناگون و همچنین شیوه ادراک زندگی و مرگ را در دنیا، با واقعگرایی و وضوح بی سابقه ای در آثار مختلف خود به شعر و به نثر بیان کرده و از سوی دیگر مرزهای اوانانیسم را تا آنجا که می توانسته گسترش داده است. اثر اصلی او *راندردان* (1932-1946) که طولانی ترین رومان قرن بیستم است چشم انداز کاملی از تحولات جامعه فرانسوی و نیز اروپا در سال های بین 1908 تا 1933 (سال های پیش از جنگ جهانی اول، سال های جنگ و نیز سال های پس از جنگ) را با دید اوانانیستی و درکمال توانایی تصویر کرده است.

ایمیجیست ها (تصویرگرایان) Imagistes

تصویر است که از حشو های احساساتی بقایای شعر ویکتورین نیز عاری نیست.

تاریخچه:

استورر، شاعر فراموش شده که دیگر نامش در تذکره ها هم دیده نمی شود، یکی از اعضای فعال باشگاه شاعران بود که فعالیت شان در حوالی سال های (1909-1910) حاکی از توجه تازه ای به سرنوشت شعر بود. لندن که دستخوش پول پرستی و غرور و حرص مال اندوزی بود، در عین حال مرکز زنده تلاش های ادبی دنیای انگلوساکسون شمرده می شد. پائون و تی. اس. الیوت به زودی چهره های مسلط بر این جریان اندیشه شدند و در راس نهضت ایمجیستی قرار گرفتند. در باشگاه شاعران که معمولاً بحث های داغ در باره مسأله شعر در می گرفت، شاعرانی با تمایلات مختلف گرد می آمدند: کهنه پرستان ویکتوریایی، شاعران "جورجین" و طرفداران نهضت جدید که در واقع نمی دانستند چگونه خود را از زیر یوغ گذشته نجات دهند.

در میان این نوجویان، تامس ارنست هیوم T. Hulme (1883-1917) پیشاهنگ و تئورسین بسیار روشنفکر این گروه، به شدت ضد رومانیک بود، کم شعر می گفت و مقاله هایی در باره فلسفه هنر نوشته بود که چند سال پس از کشته شدن او در جنگ منتشر شد و تاثیر او در تی. اس. الیوت تعیین کننده بود. اف. اس. فلینت نویسنده اولین مقاله تحقیقی در باره ایمجیست ها و در باره مبدأ و نیز اهداف این نهضت با پائون درگیر شد. خود پائون هم که تیپ سرکش آن روزگار بود، و نیز چند نفری که نام شان در تاریخ ادبیات جا نگرفته است چنان بحث

این عنوان به عده ای از انگلوساکسن با استعداد و قدرت شاعری متفاوت اطلاق می شود که در نهضت ادبی اولین سال های قرن بیستم در کنار هم قرار گرفتند و تحولی اساسی در شعر انگلیسی ایجاد کردند. البته این عده را نباید با شاعرانی که در همان سال ها عنوان "جورجین" Georgian گرفته بودند و تقریباً نظریاتی شبیه ایمجیست ها داشتند اشتباه کرد. ایمجیست ها دارای این مشخصه بودند که حرف تازه ای داشتند، به طور قاطعی ضد ادبیات ویکتوریایی و رومانتیسم بودند و مبشر شعری تازه در جامعه ای که از اشکال قدیم شعر خسته شده بود. آنها با تفاوت هایی در صداقت، زیر یک پرچم گرد آمده بودند، آموزه متمرکزی داشتند که البته در همه حال روشن و همسان بود، با وجود این می کوشیدند که اشعاری متناسب با اندیشه تیوریک شان بیافرینند.

کلمه ایمجیسم را ازرا پائون Ezra Pound (1885-1972) شاعر امریکای که به طور موقت در انگلیس مقیم شده بود، در سال 1912 ابداع کرد. دقیقاً نمی توان تاریخ پیدایش فکر ایمجیسم و نیز اثر ایمجیستی را تعیین کرد. اشعاری که می شد ایمجیستی شان خواند از سال 1908 پیدا شده بود، نظیر این شعر کوچک ادوارد استورر E. Storer که عنوانش /ایمیج ها (تصاویر) بود و در مجموعه شعر او با عنوان *Mirrors of Illusion* چاپ شد:

عاشق رهاشده

سوزان در زیر ماه پاکدامن و سفید

روی توده های هیزم عجیب تنهایی و خشکسالی

در اینجا شعر واقعاً به یک "ایمیج" محدود می شود، هیچ محتوای پیچیده فکری ندارد، تنها یک

و جدل های شدیدی به راه می انداختند که بتدریج شعر جایگاه مهمی در شهر پیدا کرد.

مشاجره پاوند و فلینت نفوذ هیوم را که پاوند تحقیرش می کرد به میان کشید. پاوند بیشتر، از فوردمادوکس فوردم (1873-1935) طرفداری می کرد که رمان نویس و دوست جوزف کنراد بود. او هم مثل پاوند استعداد های تازه را کشف می کرد. اما در واقع خودش با این نهضت بیگانه بود، اما در تذکره ایمیجیستی 1930 خود را پیشوای این نهضت خواند. شاید هم پاوند که در جلسات ادبی تقلید جباران را در می آورد، نسبت به کسی که شخصیتی تقریباً معادل او داشت حسودیش می شد. پاوند می خواست که ایمیجیسم ابداع شخص او شمرده شود. طبعاً خود او بود که در 1916 این عنوان را پیدا کرد و آن را به چند شعر از مجموعه مقابله ها *Riposters* اطلاق کرد.

در همان هنگام ریچارد آلدینگتن (1892-1962) با رمان خود تحت عنوان مرگ قهرمان 1929 مشهور شده بود، همراه اچ.دی. H.D. (اسم مستعار هیلدا دولیتل 1886-1961) شاعره آمریکایی که همسر او شد، به گروه پیوست. آنها لقب ایمیجیست را از پاوند گرفتند. در مارچ 1919 پاوند در مجله (شعر) که در شیکاگو منتشر می شد اولین "فرمان ها"ی گروه را با عنوان منفی *A few Don'ts* (چند منفی) چاپ کرد. کمی بعد اولین تذکره اش را با عنوان "ایمیجیست ها" منتشر ساخت، با اشعاری از چند شاعر.

در تابستان 1914، امی لوتل، شاعره آمریکایی یک ضیافت شام ایمیجیستی در لندن ترتیب داد که در تاریخچه این نهضت قابل ذکر

است. پاوند که احساس می کرد شاعره پرشور او را در سایه خواهد گذاشت، از گروه جدا شد و اعلام کرد که ایمیجیسم فضای بسیار تنگی دارد و رفته رفته به "امی جیسم" تبدیل می شود و در مجله بلاست *Blast* (لعنت) که ویندهام لوتیس تاسیس کرده بود، آغاز نهضت "ورتی سیسم" *Vorticisme* (از کلمه *Vortex* به معنی گرداب) را اعلام کرد که ایمیجیسم را در سرایشی انشعاب انداخت.

با وجود این، گروه ایمیجیست باز هم برای مدتی به حیات خود ادامه داد. زیر رهبری غیر رسمی آلدینگتن و امی لوتل، سه جلد کتاب تحت عنوان چند شاعر ایمیجیست *Some imagist poets* در سال های 1915، 1916 و 1917 انتشار یافت. مقدمه جلد اول 1915 را که احتمالاً به قلم آلدینگتن بود، به اضافه نوشته های پاوند در این باره می توان بیانیه ایماژیسم تلقی کرد.

بالاخره مقاله فلینت که قبلاً به آن اشاره شد، در شماره مخصوص مجله آگونیست *The Egoist* (اول مه 1915) که به ایمیجیست ها اختصاص داده شده بود، انتشار یافت و تاریخچه و مسیر نهضت را بیان کرد.

آموزه ایمیجیسم

استعدادها و طبایع چنان متعددی بر ایمیجیسم اثر گذاشته است که بیهوده خواهد بود همه این تئوری ها را در فرمول واحدی خلاصه کنیم. مساله در درجه اول عبارت بود از درهم شکستن یوغ گذشته و رها کردن خود از عادت ها و کلیشه های ویکتوریایی و ابداع زبان شاعرانه تازه ای که بتواند عواطف شخصی را در برابر یک دنیای نامطمین و پراکنده بیان کند. نهضت

سمبولیسم در فرانسه، نمونه یک انقلاب در شعر را بر پایه نیرو و تازگی تصویرها (ایمیج‌ها) و قدرت فرا روی سمبول به دست داده است. ایمیجیست‌های انگلیسی به نوبه خود قدرت شاعرانه ایمیج را به آن بازگرداندند، اما در باره مفهوم این قدرت و وسایل کارآمد کردن آن همه با هم موافق نبودند.

هیوم که فطرتی کلاسیک داشت، می گوید که "شعر بیش از این که شبیه موسیقی باشد، باید شبیه مجسمه سازی باشد." در اینجا درست مثل این است که از زبان گوئته حرف می زند. می گوید که شعر باید با آفریدن تشبیه‌های تازه به پیشرفت زبان کمک کند (و این موضع الیوت است). در نظر فورد، شاعر باید به زبان عصر خود شعر بگوید، یعنی از کلیشه‌ها و تصنع‌های زبان مکتوب پرهیز کند (این هم عقیده الیوت است). در نظر امی لوتل، (در مقدمه بر مجموعه 1916)، وزن و ضرب آهنگ شعر است که اهمیت دارد: او شعری می خواهد که هرچه بیشتر به موسیقی نزدیک باشد، و از "شعر آزاد" به عنوان مناسب‌ترین ابزار برای ابداعات تازه در موسیقی شعر دفاع می کند.

اما بدنه اصلی آموزه را، در یک رشته یادداشت‌ها و مقاله‌ها که ازرا پاوند در "مقالات ادبی" خود، تحت عنوان کلی بازنگری گرد آورده است می توان دید. این مجموعه شامل عقایدی است که در تابستان 1912 پاوند به اتفاق آلدینگتن و "اچ.دی." اظهار کرده اند و نیز مجموعه معروف چند نفی در مارچ 1913.

سه اصل باید رهنمای شاعر باشد:

1. بیان مستقیم "شیء"، چه عینی باشد چه ذهنی.

2. اخراج مطلق هر کلمه اضافی که فایده ای در کار عرضه مستقیم نداشته باشد.

3. و اما در باره وزن شعر، ترکیب یک "قطعه" مانند یک عبارت موسیقی، نه با ضربات منظم "مترونوم" (یا وزن عروضی).

اما تعریف پاوند از ایمیج چنین است: "ایمیج (تصویر) عبارت است از آنچه عقده (Complex) ای عقلی یا احساسی را در برهه ای از زمان نشان دهد." کلمه "عقده" یک معنی فنی دارد، یعنی همان که در روانشناسی معاصر به کار می رود. جنبه "آنی" عرضه این عقده آن است که شاعر را از مرزهای زمان و مکان آزاد می کند و آثار بزرگ به وجود می آورد. پاوند اضافه می کند که انسان بهتر است در سراسر عمرش یک "ایمیج" بسازد تا آنکه یک اثر قطور بنویسد.

پس نباید کلمه اضافی به کار برد، نباید صفت بی ارزش آورد، نباید امر مجرد (Abstrait) را با امر ملموس (Concret) درهم آمیخت. شیء طبیعی به خودی خود سمبول است. نباید از لغات "تزئینی" (کلیشه ای که روی واقعیت نصب شده است) استفاده کرد. و فراموش نکنید که کار شاعر به دشواری کار موسیقیدان است... این توصیه‌ها متعدد و تکه تکه است، حتی با خواننده شعر هم که ادعای شاعری ندارد، سروکار دارد. پاوند که مغزش آکنده از اندیشه‌های تازه است عادت دارد همان طور که فکر می کند و حرف می زند بنویسد. فرامینی که به قصد قانونگذاری صادر می کند همیشه هماهنگ نیستند و به گفته فلینت گاهی کاملاً بیهوده اند. اما

فلینت حسابی با پاوند داشت که می خواست تصفیه کند.

پرنده ای در میان سپیدارها چهچه می زند
اف.اس. فلینت (خانه ها)

مقدمه هایی که بر مجموعه های 1915، 1916، و 1917 نگاشته شده است هرچند که آمرانه نیستند ولی اصول ایمیجیسم را با وضوح کامل بیان کرده اند. توجه به کلمه دقیق، سلیقه اوزان تازه (شعر آزاد)، ضرورت آزادی کامل در انتخاب موضوع، اولویت آزادی مطلق در انتخاب تصویر ناب، دقیق و روشن. و این اندیشه مرکزی که: "تمرکز اساس شعر است." امی لوتل، بیشتر تکیه اش بر وزن و آهنگ است، سخت تحت تاثیر بازی های ظریف سمبولیست های فرانسه است و شاید هم تحت تاثیر نمونه های عالی بیان موزونی که مایه افتخار تئاتر "جاکوبین" است.

ظهور این چهره ها در میان جمعیت
گلبرگ هایی بر شاخه های سیاه و خیس
ازرا پاوند (در یک ایستگاه مترو)
به لطافت برگ های پریده رنگ و مرطوب سوسن
دره
او سپیده دمان در کنار من آرمیده بود.
ازرا پاوند (آلبا)

ایمیجیست ها آثار بزرگی که مطلقاً ایمیجیستی باشد از خود باقی نگذاشته اند. اما آنان تا حد زیادی خمیرمایه شعر نو بودند. پس از بیانیه های آنها و ظرایف اندیشه شان، و پس از درگیری هایشان که گاهی هم بسیار تند و تیز بود، دیگر نمی شد مثل گذشته شعر گفت. ایمیجیسم پیش از اینکه مکتب یا انجمن ادبی باشد، "وجدان معذب" مرحله گذاری از شعر بود که می بایستی شکوفایی خود را در آثار خود پاوند و الیوت و دنباله رو های آنها و شاعران دیگری در سال های بین دو جنگ پیدا کند. بهتر است مقاله را با چند نمونه کوچک از اشعار ایمیجیست ها پایان دهیم.

تن سپید شامگاه
با رنگ سرخ از هم می درد
شلاق خورده، شکافته و آتش گرفته
و برگشته به ارغوانی
و حلقه های گلی را از مه
با شوخی به گردن می آویزد
و باد
که از فلاندر رو به لندن می وزد
طعمی تلخ دارد
ر. آلدینگتن

شامگاه و آرامش

- این بحث ادامه دارد

پشت خانه ای با در سبز سیر در آن سوی جاه

کلید او دمنه

(اریایي فولکلور)

د تیرو په ادامی سره

هېلی او د دریاب د استازی کیسه

تېر سه د هگیو له پاره یو آرام ځای پیدا کړه. ځکه هر څوک چې د نصیحت کونکو پند وانه وري هغه کار به په وښي چې په کشپ وسو.

راوړي یې دي چې یوه جوړه هېلی د دریاب پر غاړه ژوند کاوه. کله چې دهگۍ اچولو وخت راوړسپده مادي یې ورته وویل:

نر وویل:

باید یو ځای پیدا سي چې هلته هگي واچوم.

هغه څرنګه وو؟

نر ورته وویل:

مادي وویل:

همدا ځای ښه دی. ځای بدلول ښه کار نه دی. همدلته هگۍ واچوه.

د کشپ او دوو هېلیو کیسه

مادي وویل:

راوړي یې دي چې په یوه ډنډ کې یوه کشپ او دوو هېلیو په گاوند کې ژوند سره کاوه. د بده مرغه د زمانې ناڅاپو پېښو د هغوی ژوند دومره تریخ کړ چې د بېلتون له غمونو سره یې مخامخ کړل. د ډنډ اوبه لږ سوې او هیلۍ د خدای په امانۍ لپاره کشپ ته ورغلي. غمونه یې سره شریک او اوبنکي یې سره توی کړي. کشپ تر ژړا او اوبنکو تویولو وروسته وویل:

په دغه باره کې باید فکر شي. که دریاب راوخروشی او زما چیچیان یوسي بیا به څه کوو؟

نر ورته وویل:

فکر نه کوم چې د دریاب استازی دومره زړه ورتیا وکړي او زما ملاتړ و نه کړي. که داسي وکړي نو هغه ته جزا ورکولای سم.

مادي ورته وویل:

زما گرانو دوستانو! د اوبو لږېدلو ماته هم ډېر زیان رسولی دی. ځکه زما ژوند په اوبو اړه لره. دغه به ستاسي ډیره مېړانه وي که ما هم له ځانه سره بوزی.

د ځان پېژندنه یوه څه ښه ده. په کوم زور به هغه ته جزا ورکړي؟ له دغي خپل سری څخه

هېليو جواب ورکړ:

دغه ټولي خبري بېخايه دي، کله چې مرگي راورسېدی هېڅوک يې مخه نه سي نيولای.

نر هيلی وويل:

کيسه مي واوريدله خو مه بېرېره او هگی واچوه.

مادې هگی واچولي او پر کښېنستله. چيچيان يې راوړه.

د درياب استازي د دوی خبري اورېدلي وې او د نر هيلی له غرور او ځان خوښوني څخه په قار سوی وو. درياب پر خروش راغی او د هېليو چيچيان يې يووړل. هيلی په غوسه سوله او نر ته يې وويل:

زه پوهېدم چې همداسي به وسي. درته ويلی مي وه چې له اوبو سره مو زور نه رسېږي اوس څه وکړم، خاوري مي پر سر سوي. يوه چاره وکړه. نر ورته وويل:

بېخايه خبري مه کوه، خپله ژمنه ساتم. د درياب له استازي څخه عدالت غواړم.

ولار او د ټولو مرغانو مشران يې راټول کړل. خپله کيسه يې ورته وکړه او ويې ويل:

که دغه شان کارونه دوام ومومي ټوله به تېاه سو.

ټول مرغان سيمرغ مرغه ته ورغلل، هغه ته يې کيسه وکړه او د هغه مخي ته يې هنداره کښيښودله او ورته ويې ويل:

که زمور بازخواست ونه کړي او زمور حق را وانه خلي، زياتي نو د مرغانو پاچا نه يې. سيمرغ پر جوش راغلی راولار سو. ټولو ته يې

د بېلتون غم پر مور تر تا هم زيات دی. مور چې هر ځای ته ولاړ هم سو ژوند به مو ښه وي خو ستا تر ديدن پرته به هلته خوښ نه يو، نو که ته غواړي چې زمور سره ولاړ سي يوه چاره به وسنجوو. خو کله چې تا له مخکي څخه له ځان سره پورته کو او د خلکو سترگي درباندي و لگېږي نو به ډول ډول خبري وکړي. خو ته بايد خوله هماغسي پټه ونيسي او هېچا ته جواب ور نه کړي.

کشپ ورته وويل:

تاسي چې زما سره دومره مړانه کوی او ما له دغي خوارۍ څخه نورو اوبو ته بيا ياست زه به هم دا ومنم چې خپله خوله پټه ونيسم.

هېليو لرگی راوړ او کشپ د هغه منځ په غابښو ونيوی. هيليانو د لرگي يو او بل سر په مښوکو کې ونيوي او په هوا سوي. پر لاري د خلکو پام ور واوښت او ويل به يې هيلياني وگورئ چې کشپ په هوا وړي! کشپ يو څه وخت ځان ټينگ نيولی وو او څه يې نه ويل، خو په پای کې يې له توانه ووتل او ويې ويل:

رانده دي سي هغه چې زمور د دوستۍ د ليدلو توان نه لري او سمدستي له هغه لوره د مخکي او مرگ پر لور راختا سو.

هېليو وويل:

پر دوستانو خو دا حق دی چې پند ورکړي.

پر نېکبختو همدا حق دی چې پند واورې.

کشپ د لوېدلو په حال کې وويل:

وعده ورکړه چې پوښتنه به يې کېږي. وروسته نومرغان بيا د خپل پاچا په ملاتړ کې ودرېدل.

د درياب استازي چې داسې وليدل پښېمانه سو. ځکه د ټولو مرغانو او سيمرغ زور نه درلود. ناچاره سو او د هېلې چيچيان يې بيرته ورکړل.

دمنه د کيسې په پای کې وويل:

دغه کيسه مې تر دې پورې درته وکړه چې هيڅ دښمن بايد کمزوری و نه گڼل سي.

شنزه به ورته وويل:

زه به جگړه پيل نه کړم خو د ځان د ساتلو له پاره به تر جگړې پرته بله چاره و نه لرم.

دمنه ورته وويل:

زه وایم کله چې زمري ته ورسې د هغه د جبر او ظلم نخښې به په خپلو سترگو ووينې. هغه به مخامخ لوړ درته ناست وي او لکۍ به يې لوړه او شکه درولي وي او له مخکې مخکې به يې وهي.

شنزه به ورته وويل:

که مې دغه نخښې وليدلې نو به مې د زمري پر بې وفايي باور راسې.

دمنه له شنزه به سره په څرېدلو شونډو د خدای په امانې وکړه، راولاړ سو او خوښ خوشاله د کلپله پر لور ولاړ.

کلپله پوښتنه ځني وکړه چې کارونه به يې څرنگه دي؟

دمنه وويل:

زما کار به ډېر ژر برياليتوب ته ورسېږي. خو کلپله بيا هم هغه ته نصيحت وکړ او اعمال يې وغندل. وروسته نو بيا له دمنه سره د زمري پر لور ولاړ. په همدغه وخت کې شنزه به هم هلته رارسېدلې وو او هغه څه يې ليدلي وه چې دمنه ورته ويلي وه. زمري لوړ پر غونډۍ جگ ناست وو او غورېدې، لکۍ يې لکه مار تاووله، کله به يې پر مخکې ووهله او کله به يې شکه وردروله. د زمري خدمت کاران شاوخوا ولاړ وه او له بېرې رېږدېدل.

زمري هم حس کړه چې شنزه به هماغه شان چې دمنه ويلي وه پارېدلې دئ او د حملې تياري کوي. وروغورځېدې. دواړه د حملې او دفاع په حالت کې مخامخ سره ودرېدل.

کله چې کلپله دغه صحنه وليدله نو يې دمنه ته وويل:

وگوره بېعقله، ستا ناوړو عملونو دغه نتيجه ورکړه. د دې عواقب خو به ډېر بد وي.

دمنه وويل:

څه به وي، هر څه چې وي بڼه به وي، بد عواقب کوم دي؟

کلپله وويل:

هغه غم او عذاب چې زمري يې تېروي د ژمني د ماتولو نخښې، د غوايي د وينو بربادي، د لښکرو عمومي پرېشاني او نور ستا ناتواني څرگندوي چې کار دي تر دغه ځايه ورساوه. تر ټولو احمق کس به هغه وي چې خپل پاچا په داسې جگړه کې ودروي چې هيڅ اړتيا ورته نه وي. هوبنياران په هغه ځای کې چې بريالي او غښتلي هم وي د چنگاښ په شان تر شا څکېدلي

دي او د گډوډۍ له هڅولو او د مرگونو له پارولو څخه يې ډډه گړې ده. هغه وزير به خپله ناداني او عهد ماتونه په څرگند ډول بنسولي وي چې په کوم کار کې يې خپل پاچا له داسې جگړې سره مخامخ کړی وي چې هغه په روغه جوړه په اسانۍ تر سره کېدلای سوه. دغه خبره بايد څرگنده کړم چې نظر او مشوره ورکول تر زړورتيا ډېر لوړ کار دی. ځکه کارونه د توري پر ځای په گټور نظر او مشوره بڼه پر مخ وړل کېدلای سي. حتا هغه کارونه چې په سمه مشوره تر سره کېدلای سي په ډېرو زوږده وو تورو هم نه سي لاسته راتلای. هر هغه کار چې اسانه وي زړه ورتيا گټه نه ورته رسوي. ليکن هغه څوک چې رايه يې کمزورې وي په خبرو اترو کې يې هم ژبه سستېږي او خوږه ژبه نه سي چلولاي. ما تل ستا خپلځاني، له خپلو خبرو سره مينه او پر غولونکي نړۍ ايمان ستا د خطا علت گڼلی. ليکن ما د دغو خبرو څرگندول ځنډولي وه ځکه انتظار مي ايستی چې ته به د دغې بېلارۍ او ناپوهۍ له خوبه راوپاڅېږی. خوستا کارونه تر اندازه تېر سول. اوس نو هغه وخت رارسېدلی دی چې بدۍ، بې عقلۍ او بې لارۍ دي در وشمېرم. بايد پوه سي دغه څه چې در حسابم يې له روده څخه څاڅکی او له غره څخه به وړه توتې وي.

وايي:

يوه پاچا لره تر هغه وزير بل ډېر زيانمن کس نسته چې خبري يې تر عمل بڼه والی ولري او بيان يې تر هنر زيات وي او ته دغه ځانگړتياوي لري. خبره دي تر هنر او کمال بڼه ده او زمري دي په همدې خوی غولېدلی دی. وايي:

تر عمل پرته خبري، تر عقل پرته شته مني، سسته دوستي، تر بڼه نظر او نېک عمل پرته پوهه، له بد نظر لرلو سره خيراتونه، بې روغتيا او آرامۍ ژوند به خوښي او گټه و نه لري. که څه هم چې يو پاچا بې ازاره او عادلانه کړنلاره ولري يو ظالم او بد عمله وزير به د خلکو له زړونو څخه د هغه د عدالت او مهربانۍ خوښي داسې له منځه يوسي لکه د اوبو په يوه بڼه صاف او زلال ډنډ کې چې څوک نهنګ وويني. هيڅ لامبوزن او تېری به هغه ته لاس او پښه و نه وړي که څه هم چې ډېره اړتيا ورته ولري. د پاچا گڼبه او شتمني پاک خويه او کارپوه فرمان وړونکي دي. ايا غواړې چې بل هيڅوک د هغه تر فرمان لاندي کار و نه کړي او يوازي ته د پاچا نژدي او رازلرونکی کس واوسي؟ دا د کار بنسټ د ځان په گټه او د نورو په زيان ايښی دی! ته بايد پوه وای چې د ژمنو د تر سره کولو پرته له دوستانو څخه د نېکۍ توقع لرل، بې له پاکۍ او بې الايشه عبادت د دعا د قبلېدلو هيله، په بد خويي د بنسټو دوستۍ انتظار، بې زيار او ستونزورده کره ټوله له ناپوهۍ څخه کېږي. البته زما دغه ټولي خبري به پر تا هيڅ اغېزه و نه کړي، ځکه زما و ستا مثال د هغه سړي غوندي دی چې يوه مرغه ته يې ويل: «د هغه چا علاج مه کوه چې تداوي نه غواړي».

دمنه ورته وويل:

هغه څرنگه کيسه وه؟

کليله وويل:

(نور بيا)

نگاهی به کتاب تاریخ افغانستان اشری از محمد آصف اهنک



پروفسور ایان مک لین، در تعریف علوم اجتماعی می گوید: "علوم اجتماعی علمی است مربوط به مطالعه و بررسی زندگی بشر."

تاریخ علوم اجتماعی از عصر روشنگری پس از سال 1650 آغاز می شود، که انقلابی را در فلسفه طبیعی مشاهده کرد، چارچوب اساسی را تغییر داد و موجب شد تا افراد به "علمی" بودن آن آگاهی یابند.

بیشتر این تاریخ نگارها مربوط به دو سده پسین کشورند که به رغم محدودیت های منبع و مرجع معتبر علمی توانسته اند اثرهای معتبر و ارزشمندی از خود بجا بگذارند. نام های فیض محمد کاتب، میر غلام محمد غبار، علی احمد کهزاد، عبدالحی حبیبی، سید قاسم رشتیا، میر محمدصدیق فرهنگ، پوهاند سید سعدالدین هاشمی، پوهاند شاه علی اکبر شهرستانی، پوهاند محمد حسن کاکر و شمار اندک دیگر تاریخ نگارهایی اند که مربوط همین دوره تاریخی می گردند.

جای خوشبختی است نگرش و گرایش روشن اندیشان و روشنفکران وطن به دریافت حقایق

تاریخ، روایت مداوم و منظم و تحقیق درباره وقایع گذشته بشر است که از طریق الگوها یا نظریه های تاریخ نویسی تفسیر می شود.

هر آنچه سوا واقعیت های تاریخی، بنابر مصلحت حاکم ها و زمامدارها، زیر نام تاریخ تدوین و به خورد مردم داده می شود تاریخ نه، بلکه رویکردهای پرداز داده شده و تحریف شده از گذشته است.

در مورد تاریخ افغانستان و گذشته های تاریخی مردم این سرزمین کارهای با ارزش و ماندگاری انجام شده است، که نادیده گرفتن آنها به دور از انصاف خواهد بود؛ اما با تأسف بسیار انگشت شمار و اندک است.

تاریخ سرزمین آبابی شان، بخصوص بعد از ظهور نهضت مشروطیت در کشور، رو به فزونی بوده است.

یکی از چهره های شناخته شده روشنگری و یکی از پیشتازان مشروطیت سوم، محمد آصف آهنگ است که با وجود تحمل رنج و محرومیت ناشی از فعالیت های سیاسی خود و خانواده اش، نظر به علاقه مفراطی که به تاریخ میهن خود داشت دست به تحقیق و پژوهش زد که در نتیجه زحمات چندین ساله و فشار بیماری های ناشی از شرایط ناگوار کار و زندگی در داخل کشور و در مهاجرت اثر بارزش تاریخی به نام "تاریخ افغانستان" یادداشت ها و برداشت ها، از خود به جا گذاشت؛ که خوشبختانه جلد نخست آن به دسترس قرار گرفت.

"تاریخ افغانستان" اثری است در پیوست با چند اثر تاریخی دیگر که طی نیمه دوم سده بیستم توسط تاریخ پژوهان بیشتر با گرایش و اندیشه سیاسی، به رشته تحریر درآورده شده است. اما انصافانه باید گفت، همه تاریخ نگار های یادشده تلاش کرده اند تا برای دریافت واقعیت های تاریخی سرزمین خود در لابلای زمان سفر کنند و حقایق را کشف و تدوین نمایند.

با تمام تلاش های مورخ های نامدار کشور، تاریخ معاصر افغانستان، که به چیزی حدود سه قرن گذشته ارتباط می گیرد، از جانب شاگردان علم تاریخ مورد پرسش قرار گرفته است. این پرسش ها در دو بخش بیشتر متمرکزند، گذشته تاریخی افغانستان و مشترکات تاریخی با مردمان سرزمین های همجوار افغانستان که مشترکات انکار ناپذیر تاریخی، فرهنگی و حتی جغرافیای مشترک با ما دارند، و سرنوشت افتخارات

تاریخی میان باشندگان امروزی این سرزمین ها، به حیث وارث های اصلی آن گنجینه های تاریخی، فرهنگی و جغرافیایی.

و پرسش دوم در موردحقایق تاریخی از زمان نفوذ وسلطه استعماربریتانیا درمنطقه و افغانستان امروز (قرن نوزدهم میلادی) و تاثیرات آن بر روند حکومت های تحت الحمايه بریتانیای کبیر.

محمد آصف آهنگ با امانت داری تمام تلاش کرده است تا حقایق تاریخی، با استفاده از منابع معتبر داخلی و خارجی و تهیه اسناد تاریخی آرشیفی - که در بخش ضمایم این کتاب گنجانیده شده است- اثر با ارزش تاریخی تهیه کند.

وی در پاسخ با دو پرسش یادشده از نقش اندیشه های وارداتی از بیرون بر روان جامعه بیشتر بیسواد وطن و همچنین از جایگاه فرمایش دهنده و نظارتگر زمامداران افغانستان در تدوین تاریخ فرمایشی چنین می نگارد: "با آمدن اندیشه های ناسیونالیستی اروپا و تاثیرش بر سیاستمداران و جوانان ما، وطن پرستی به قوم و قبیله پرستی و حتی منطقه پرستی تقلیل یافت و تخم برتری طلبی در ذهن مردم پاشیده شد."

در ادامه، از زنده یاد میر غلام محمد غبار در "افغانستان در مسیر تاریخ" می نویسد: "هنگامی که بیماری ناسیونالیسم اروپا در پهلوی سرمایه داری بایستاد، تاریخ سیاسی جهان به شکل گمراه کننده درآمد و مورخین هر کشوری تمام فضایل را منحصر به کشور خویش و کلیه معایب را به کشور مقابل خود احاله نمودند."

آهنگ در ادامه می نویسد: "... زمانی که این مفکوره از اروپا به آسیا رسید، در قدم اول نافع بود، چون مردمان زیر سیطره بیگانگان تکان

خوردند و در صدد آزادی و استقلال کشور خویش از زیر سلطه بیگانگان شدند؛ ولی از طرف دیگر این اندیشه در ذهن سیاست گذاران و جوانان ایران و افغانستان برتری طلبی را رشد داده، تا حدی که خواهان ایران بزرگ و افغانستان بزرگ شدند.

هر کشور تا توانست برای خودتاریخ ساخت... برای کشور خود نام هایی ساختند که افسانه ای بیش نبود و نیست. بناءً تاریخ در همه کشورها مسخ و تحریف گردید. حتی آلبر ماله فرانسوی هم اروپا را مرکز تمدن بشری و فرانسه را تاج سر همه خواند. آلمان هیتلری نیز خود را سرزمین بلند و افتخار عالم خواند. بناءً در این دوره مورخین ما هم به امر مقامات عالیه و تحت نظر آنها دست به تاریخ نویسی زدند... مورخین ما از عهد نوشتن سراج التواریخ تا ختم دوره صدارت سردار محمد داوود خان در نوشتن تاریخ کشور ما که تحت نظر دولت بود، نتوانسته اند حقایق را طوری که بوده، بیان کنند."

فیض محمد کاتب در سراج التواریخ استادانه می نویسد که اعلی حضرت سراج الملت والدین این کتاب را حک و اصلاح نموده اند و در حقیقت این اثر، تالیف خود پادشاه است. چنانکه از قول امیر در مقدمه کتاب چنین آمده است:

"... از دیرگاه مکنون خاطر داشتم و این امر را لازم می پنداشتم که وقایع و سوانح پادشاهان افغانه را از بدو سلطنت اعلی حضرت احمد شاه درانی الی زماننا هذا، نگارش دهم؛ چنانچه در این آوان که زمام اختیار امارت خطه افغانستان از لطف و مرحمت حضرت یزدان، در قبضه اقتدار این فرمان بردار خالق سبحان آمد، تصمیم عزم بر تسوید وقایع نموده و خود را از سبب گرفتاری در امور مهمه سلطنت و تربیت سپاه و رعیت، معذور

دیده، فیض محمد کاتب بن سعید محمد مغول معروف به هزاره محمد خواجه را مامور فرمودم که به تحریر پرداخته سرگذشت شاهان افغان را، کتابی مرتب بسازد تا در روزگار یادگار بماند. با وجود گرفتاری زیاد که در امورات دولت علیه خداداد افغانستان دارم، باز هم جزء جزء که از تحریر می برآید، خود من شخصاً ملاحظه کرده، حک و اصلاح نموده، اجازه چاپ را می دهم..."

به همین دلیل پرسش، آیا تاریخ ما باید از نو نوشته شود؟ ذهن کنجکاو و واقع بین نسل حاضر سیاستمداران و روشنفکران کشور را به خود مشغول ساخته است.

محمد آصف آهنگ نخستین گام را در بازیابی تاریخ حقیقی کشور از کتاب ("تاریخ افغانستان" یادداشت ها و برداشت ها) که به این تازگی به همت فرزند برومندش، ربیب آهنگ و به همکاری دکتر سید عسکر موسوی، نویسنده و پژوهشگر افغان از زیور چاپ برآمده است، برداشت و با جرات تمام این سوال را در برابر مورخین رسالتمند و نسل جوان کشور قرار داد.

مبهرن است که هیچ اثری نمی تواند کاملاً بدون کاستی باشد؛ در مورد این اثر، از نظر این حقیر، مورد قابل اصلاح، درج تاریخ اتفاقات است که در بخش تاریخ قدیم افغانستان بیشتر به زبان نوشتاری عربی آمده است. هرگاه ممکن باشد در چاپ های بعدی، این تاریخ ها علاوه بر حفظ زبان نوشتاری به ارقام نیز اضافه شود برای نسل های آینده برداشت آن سهل تر خواهد گردید.



"مرگ، گاهی ریحان می چیند"...

یادکردی از تازه رفته چلچراغ درخشان ادبیات داستانی کشور، فقید رهنورد زریاب،

به قلم سهراب سپهری



تنها گذاشت. او، از برجسته ترین و محبوب ترین شخصیت های ادبی و فرهنگی پنج دهه پسین افغانستان بود که با چهار مشخصه شناخته می شود:

نخست آن که او از پیشگامان داستان نویسی مدرن معاصر پس از مشروطیت سوم در افغانستان بود که بیش از صد داستان و رمان نوشت و سهم مهمی در ترویج و معرفی داستان در میان نسل جوان ایفا نمود.

در هوای لبریز از بوی تند مرگ، او عطر خوش زیستن بود. در هجوم شب های بلند زمستان، او چشم و چراغ تاریک ترین پایتخت جهان بود. در عصر فرهنگ ستیزی طالبانه و در هنگامه ی زن و زبان گشی جاهلانه، او عصاره ی فرهنگ بود. اعتبار زبان شکرشکن بود و پاسدار ادبیات کهن.

استاد زریاب، در این روزهای سخت هراس و هجوم، که حضورش دلگرمی و نشانش انرژی می بخشید، جامعه و جوانان خودش را

دوم آن که زریاب از نمایندگان شناخته شده ی جریان روزنامه نگاری جدید در نیم قرن اخیر بشمار می رود که بویژه در غنای ژانر روزنامه نگاری ادبی و ادبیات روزنامه نگاری، نقش و تاثیر برجسته داشت.

سوم آن که او با شخصیت شناخته شده ای که در جریان روشنفکری داشت و با وصف گرایش فکری چپ، هیچگاه بصورت مستقیم درگیر ایدئولوژی حزبی و فعالیت سیاسی و جناحی نشد و اندیشه و دانش خود را در اولویت بخشیدن به حوزه ی فرهنگ و ادب و هنر متمرکز نمود. از همین روست که استاد زریاب شخصیت قابل احترام برای همه ی شهروندان افغانستان با هرگرایش حزبی، قومی و سیاسی و جناحی بود.

چهارم آن که او اشراف گسترده ای نسبت به ادبیات کهن فارسی و شناخت مستقیم و مفصلی با ادبیات جهانی داشت. همین دانش ادبی، پشتوانه ی محکمی برای شخصیت ادبی، منش فرهنگی و سلوک فکری او گردیده بود و در الگوهای رفتاری و زبان و آثار ادبی او تشخص پیدا می کرد.

آن گونه که بسیاری ها میدانند، او نه تنها از محبوبیت گسترده ای در میان جوانان اهل فرهنگ و ادب و هنر برخوردار بود، بلکه علیرغم رُک گویی و غرور بزرگ منشانه اش، مورد احترام بسیاری از رهبران سیاسی، مدیران نظام حکومتی، تاجران و متنفذین قومی و اجتماعی و حتی زورمندان و فرماندگان نظامی و جهادی نیز قرار داشت.

استاد زریاب، به معنی واقعی کلمه انسان فراخ اندیش و بزرگوار، آزاده، حلیم، شوخ طبع، صادق و نسبت به نسل جوان مهربان، حامی و صمیمی بود. در مورد گشایش فضای جدید و رشد و تحول نسل جوان در حوزه فرهنگی - ادبی کشور بشدت حس خوش بینی و حتا ذوق زدگی داشت.

فکر می کنم برای نخستین بار او را در سال 2013 در سمیناری در هلند دیدم که به همراه هیئتی از نمایندگان مجلس و فرهنگیان و روزنامه نگاران، از کابل به آمستردام آمده بود. مهر و سادگی و جذبه ی صمیمانه اش در همان برخورد نخست به دلم نشست.

در یکی از جلسات با صمیمیت و جدیت از رشد فرهنگی و امیدهای جدیدی سخن گفت که در کشور اتفاق افتاده است. صمیمانه و خوشبینانه می گفت نسل جدید هزاره بانی یک "انقلاب فرهنگی" در افغانستان شده اند.

به تعبیر زنده یاد جلال آل احمد که در مرگ نیمایوشیچ و در وصف او گفته بود "پیرمرد چشم و چراغ ما بود"، استاد زریاب نیز برآستی چشم و چراغ فرهنگ و ادبیات ما و استوانه ی استوار زبان فارسی بود. روان آن پیر فرزانه و دُرَدانه شاد و یادِ مهربانش در خاطرات همه ی نسل ها و عصرها جاری و جاودانه باد!



چون گرسنه می شوی، سگ می شوی!

خداوندگار بلخ

آدمی و سگ

سگ خشم گنانه، پرسید: "چه معامله یی، ای مرد؟"

مرد، با فروتنی بسیار، گفت: "تو کالبد سگی ات به من بده و این کالبد آدمی من بر گیر!"

سگ، لختی درنگ کرد و سپس، گفت: "ای آدمی، مگر دیوانه شده ای؟ آخر، این کار چگونه تواند شد؟"

مرد گفت: "من، درویشی شناسم که تواند از پس این کار برآید. اکنون، اگر موافقت کنی، به نزدیک او شویم."

سگ، پس از تأملی، گفت: "خوب است... من، بدین معامله رضا دهم!"

پس هر دو به نزدیک درویش شدند و ماجرا باز گفتند. درویش که گفته های آن آدمی و آن جان ور بشنید، سر فرو انداخت و رقتی به او دست بداد.

سگ ریش خندآمیز، گفت: "ای درویش، چنان بینم که از پس این کار بر نیایی!"

... و شیخ- قُدُسُ اللّهُ سیرُه- گفت: در این شهر، پیرمردی بود سخت نادار و بی نوا. این مرد پیر، به کوی های اعیان نشین شهر رفتی؛ زباله دان های اغنیا جست و جو کردی و هر پاره یی از آب گینه و قلز که دیدی، برداشتی و در کیسه بکردی تا آن کیسه، از آن پاره ها انباشته شدی و آن پاره های آب گینه و قلز، به درهمی چند بفروختی و با آن نقدینه ناچیز، دو سه گرده نان خریدی و به کلبه اش بردی که به دور از شهر همی بود.

روزی، نزدیک سرایی از آن بازرگانی، پاره فلزی بدید که گوشتی بر آن چسپیده بود. خواست آن پاره فلز بردارد و در کیسه کند که سگی خشم گین غرید و با چشم های شرربار، به او نگریستن گرفت.

سال خورده مرد، دریافت که آن سگ نیز آن پاره فلز خواهد از بهر آن گوشت گندیده. پس، نومید و غم زده، بر زمین بنشست و به سگ گفت: "ای مخلوق خدای، بیا تا معامله ای بکنیم!"

درویش، سر بلند کرد و آهی سرد از سینه بر کشید. آن گاه وردی بخواند و بر آن دو بدمید. در دم، کالبدهای آن دو عوض شدند. آن مرد، سگ بشد و آن سگ، به صورت آدمی درآمد.

مرد، همین که خودش را در کالبد سگ یافت، شادمانه آوازی بر آورد و بی آن که درنگی بکند، شتابان از آن جا بگریخت و ناپدید بگشت.

گفت بواب که تو کیستی.

گفتم: "پیش از این روزگار، مردی بوده است بزرگ؛ نام او آدم. من، از فرزندان اویم!"

شمس تبریزی

حکایت پنی ها

... و شیخ- قُدُسُ اللّٰهُ سَیْرُهُ- روزی که از حوادث روزگار رفته سخن می آورد، گفت: "در عهد امیر ماضی، محمد ظاهر شاه، اقوام و طایف مملکت را درجات و مراتب بود و ارکان دولت و اعیان حضرت، در نگه داشت این درجات و مراتب، بسیار کوشیدی. این درجات و مراتب چنان بود که- فی المثل- بعضی از اقوام و طوایف را، از پاره ای از شغل ها و مناصب، بهره یی نبود؛ خاصه آن قومی را که خدای به آنان بینی های نه چندان بلند داده بود و نیز دوستداران علی بن ابوطالب را.

روزی چند که بگذشت، سگ از آن زندگی آدمی وار و آن معامله، سخت نادم و پشیمان شد. پس، به هر کوی و برزن همی گشت و آن مرد سگ شده طلب همی کرد تا کالبد سگی خودش باز گیرد و آن صورت آدمی، به پیرمرد واپس دهد.

و شیخنا- قُدُسُ اللّٰهُ سَیْرُهُ- گفت: شنیدم که آن مرد، در کالبد سگی خودش، بسی خوش نود بود و شادی ها همی کرد و نیز، از بیم آن که آن سگ آدمی شده، مبادا از معامله یی که رفته بود، نادم گردد و کالبد سگی خودش را باز خواهد، این شهر رها بکرد و به سرزمینی دوردست برفت.

روزی یکی از همین قوم- که در تحصیل علم رنجی بس عظیم برده بود و دود چراغ بسیار خورده- خواست به دیوانی رود که این دیوان، کارپردازی سیاست خارجیّه را داشت و قصد این مرد، آن بود که در این دیوان شغلی گیرد.

* * *

چون به نزدیک این دیوان رسید، دربانان جلوش بگرفتند که چی می خواهد و چه نیتی

دارد. این مرد پخچ بینی، گفت: "در طلب شغلی هستم و در فلان و فلان علوم دستی دارم!"

این مرد پرسید: "تو خود این کلمات غریب توانی خواند؟"

دربانان، کوشکی به او نمودند و در آن کوشک، او را به غرفه بی دلالت بکردند. در آن غرفه، مردی بدید بر صدر نشسته، با آراستگی تمام و بینی بی بس بلند؛ چنان که این مرد، از بینی پخچ خودش سخت خجل شد و برگشت که برود. در این حال، از اندرون غرفه، آوازی شنید: "چی می خواهی؟"

مرد، بر بینی بلندش دستی کشید و جواب داد: "من زبان جاوایی دانم که سالی چند مقیم آن سرزمین بودم از بهر سفارت و لیکن خط **فنیقی** نتوانم خواند. در این غرفه دیگر، دوستی از آن من است که این خط تواند خواند... و اما، او زبان **جاوایی** نداند. پس، بسا شب ها تا سحر، با هم می نشینیم و او این کتیبه، با آواز بلند، همی خواند و من معانی آن در می یابم و آن معانی، به او باز می گویم!"

مرد بینی پخچ، ترسان و لرزان، به اندرون رفت و مرد بلندبینی، بار دیگر پرسید: "چی می خواهی و قصد چی داری؟"

این مرد، با حیرتی عظیم، به آن کتاب می نگریست که مرد بلند بینی، گفت: "در همین کتاب آمده است که پرداختن به سیاست خارجیّه، کار قوم بلند بینی باشد و بس. و نیز تأکید رفته است که هر چه بینی مردمان بلندتر، آن قوم، در کار پردازی سیاست خارجیّه، تواناتر!"

این مرد جواب داد: "در طلب شغلی هستم در همین دیوان و از فلان و فلان علوم، مایه بی دارم که عمری در تحصیل این علوم گذاشته ام!"

مرد بلند بینی، لختی در بینی او نگریست و سپس پرسید: "مگر کتاب **بوطیقای سیاست** نخوانده ای؟"

این مرد پخچ بینی، بسیار خجل گشت و از آمدنش به این دیوان، سخت نادم و پشیمان. پس، غم زده و نومید؛ از آن غرفه و آن کوشک بیرون رفت و با خودش عهد کرد که دیگر، هرگز، اندران دیوان پا نگذارد.

این مرد خجل شد و گفت: "لا والله... نخوانده ام!"

و شنیدم که پس از آن، هر گاهی که از برابر آن دیوان گذشتی، بینی خودش با دست پنهان کردی و در دل، از بخت ناسازگار، سخت نالیدی.

مرد بلند بینی، کتابی با جلد و شیرازه بس نفیس، به دست او داد و گفت: "همین کتاب، **بوطیقای سیاست** باشد!"

این مرد آن کتاب باز کرد و در برگه های آن کتاب نگریست. کتاب، به خط غریب نوشته شده بود؛ چنان که این مرد پخچ بینی از آن چیزی در نیافت. پس، شرمیده حال، گفت: "من این خط غریب شناسم و این برگ ها نتوانم خواند!"

مرد بلند بینی، گفت: "این کتاب نایاب، به خط **فنیقی** و زبان جاوایی است!"

نوی والی

خو مور د ده له ټولو چټلو کړو، ورو څخه سترگې پټوو. دا ځکه پروردگار زموږ د پام او خبرتیا له پاره کله رلی او کله توپان را کوز وي. خو چې مور لا د ابراهیم بېشرمو او سپکو کړو، ورو ته سرونه ټیټ کړل؛ دا ده دا حل یې د انسان په څېره کې دارونکی ځناور را باندې واکمن کړ.»

اسماعیل د خدای بنده د میرزا بدر په ځواب کې وویل: «ما خو چې د نوی سروهونکي والي د ظلمونو کیسې اورېدلې دي چې خپل ټول شته خرڅ کړو او له دغې سیمې پښې سپکې کړو بله لاره نه وینم.» میرزا بدر په خواشینۍ سر وبنوراوه او وپې ویل: «دا کار بې گټې دی د څښتن تعالی له سزا څخه هېڅوک هېچیرته نه شي خلاصیدای. خدای پاک دا نه خوښوي چې د بلي سیمې د خلکو خوږونه هم ور چټل کړو.»

- بڼه ملا جانه! نو ولې نه راته وايي چې څه وکړو؟

- له ټولو بلاگانو څخه د دغې سیمې پاکول یوازې یوه لار لري؛ هغه دا چې مور ټول د اولسوال له لارې نوي والي ته له ابراهیم څخه د سر ټکولو له پاره ورشو. که دغه د سلو بلاگانو مور له دغه ځایه ورکه کړو په هماغه ورځ به مو په سیمه باندې د نیکمرغۍ او هوسایۍ لمر وځلېږي.

د ابراهیم زبوک له ډېرو هېښندو چالبازیو څخه یوه بله کیسه د مرتضی له خولې واوره:

کله چې زه د بناروالی ټولني غړی وم یوه ورځ خبر راوړسېده چې نوی والي راځي. شپږ میاشتي د مخه مو د ده په هکله اورېدلي وو؛ ویل یې چې بلا ده، بلا! د قارجن توپان غوندي چې هر لوري ته ور مخه کړي وران، ویجاړ او ان ونې یې هم له بېخه وباسي.

د نوی والي له راتگ څخه د مخه، خلکو په شپه ورځ کې اوولس رکعته لمونځ کاوه خو اوس اتلس رکعته لمونځ کوي. دوی همېشه څښتن تعالی ته زارې کوي چې د دغه ځناور له غوسې او شره یې په امن کې وساتي یا دوی ترې واخلې او یا هغه ورڅخه لرې کوي! خو د خدای ځار شم چې تر اوسه یې نه د هغه ساه واخېسته او نه د دوی.

په ټولو خلکو کې یوازې میرزا بدر د والي په راتگ خوشال و. ویل یې: «د پخوانیو ویلي دي چې کله خلک د څښتن تعالی د فرمان څخه سر وغوروي او په گناهانو کې ډوب شي، خدای پاک هم د دوی په څېره کې یوه ظالمه بلا پرې واکمنوي. نه یې وینئ او نه یې اورئ چې ابراهیم زبوک په دغه سیمه کې څومره سپک او ناوړه کارونه کړي دي او لا لگیا دی کوی یې؟

پرېمان شعارونه شته، همدا اوس ورته وایم چې
خوړند یې کړي.»

د هوټل څښتن وایي: «بڼه ده ابراهیم زبوک
هم دغې غونډې راته وغواړو او له تجربو یې
گټه واخلو! که نور هیڅ نه وي نو د ده له دسیسو
خو به ځانونه وژغورو.»

حمزه دغل ورته په غوسه کیږي او وایي چې:
«ابراهیم زبوک څوک دی چې زه او ولسوال
سلا ورسره وکړو.»

که څه هم له ابراهیم څخه د میرزا بدر ډېر بد
راځي خو د بناړوال خبرې یې نه شوي خوښي
او ورته وایي ویل: «دا څنگه خبرې کوي؟ ستا په
اند په دې سیمه کې یوازې ته ولسوال نارینه
یاست که څنگه؟ باید پوه شئ چې دلته نور نارینه
هم میندو زېږولي دي، همدا رنگه په دې خبره
مو هم خپل سر خلاص کړئ چې چارواکي
ستاسو له پاره نه بلکې مور ته راځي، مور ته!
پوه شوي کنه؟ که رښتیا درته ووايم زه دلته د
گونډ لارښود یم او له تاسو مې مقام لوړ دی خو
چې ته د ابراهیم راتگ ته غاړه نه ږدي، نه دې
راځي! خو زه باور لرم چې په خپله خبره به
ارومرو پښېمان شي!»

د پولیسو ډلگۍ مشر چې څو کاله یې په
پلازمېنه کې هم خدمت کړی و؛ کله چې دهرکلي
دروازه ویني وایي چې: «د بڼه راغلاست
دروازې خو باید دوي وي چې په یوه راننوخې
او په بله ووځي.»

- او وروره! دا خو یو کوچنی بناړ دی چې
یوه دروازه پرې زیاته ده، پوهېږي کنه چې دا
ټولې چارې لگښت غواړي، لگښت!»

اولسوال چې له دوی سره یو ځای د ویر پر
تېغر ناست و، د خپل عزت او درنښت د خوندي
ساتلو له پاره په داسې ژورو چرتونو کې ډوب و
چې د دوی خبرې اتري یې نه اورېدې. نوموړی
ډارېده هسې نه چې نوی والي د نورو اولسوالانو
غونډې پر ده هم لاس پورته کړي.

په همدې وخت کې نوی والي د سیمې ولسوال
ته تېلفون کوي او ورته وایي: «له پلازمېنې څخه
لوړ پوري چارواکي راځي، غواړي ستاسو سیمه
هم وویني. د دوی د بڼې میلمه پالنې او بڼه
راغلاست له پاره خلک چمتو کړه! داسې ننډارې
او ساتیرۍ ورته جوړې کړې چې تر اوسه یې نه
لیدلې وي او نه اورېدلې. باید پوه شئ چې زه د
چا په کارونو کې هیڅ ډول نېمگرتیا نه شم
زغملای. بڼه ده چې خپل ځان دې زما له غوسې
او بربادۍ څخه وژغوري!»

د نوي والي دا ډول بېباکه خبرې په ولسوال
داسې بده اغېزه کوي چې وار له وار بېخوده
کېږي. رضا منشي اوبه پرې پاشي او کله چې را
په سد شي په داسې حال کې چې ټول بدن یې
رېږدې وایي چې: «زه له همدې شیبې څخه د
دولت تنخواه نه اخلم، که چېرې والي ماته هم د
نورو غونډې سپکې سپورې ووايي زه به هم
داسې څه ورسره وکړم چې په خوب کې یې هم
نه وي لیدلې. نوموړی د والي کټ مټ خبرې
بناړوال ته کوي او ورته وایي: «د دغه کارونو
دنده او پره ستاسو پر غاړه ده، ته پوهېږي او
کړه وړه دي!»

د هغه وخت بناړوال حمزه دغل په ځواب کې
ورته وایي چې: «زه چمتو یم. په زېرمتون کې
څو دانې د برم او بري دروازي، بیرغونه او

امين سوداگر وويل: «محمد رښتيا وايي چې په دغه دروازه ننوځي نو په کومه دروازه ووځي؟ ډارپرم چې د وتلو دروازي د نه درلودلو له امله به همدلته پلټي ووهي. ښاروال صاحب هيله کوم چې دوتلودروازه هم ورته جوړه کړه!»

احسان تقاعدي هم د امين سوداگر خبرې پر ځای وبللي او زياته يې کړه: «رښتيا وايي بايد دوي دروازي ورته جوړې کړو، چې په يوه راننوځي او په بله سمدستي ووځي.»

- استغفرالله! دا تاسو څه وايي؟ ما په خپلو سترگو ليدلي دي چې له کومې دروازي راځي له هماغه دروازي بيرته وځي.

ډلگي مشر محمد له خدا په ډکه خوله کې وويل: «تا معمولي کسان ليدلي دي خولور پوري چارواکي که توتي، توتي هم کړي په هغه دروازه چې راننوتلي وي په هماغه دروازه بيرته نه ووځي!»

ښاروال وويل: «ښه خير دی دوي درې ورته جوړې کړي او د جمهوريت د لسمې کاليزې په وياړ ليکل شوي شعارونه او بيرغونه هم په بيره ځورند کړي.»

محمد ډلگي مشر د ستيچ پښو ته څو دانې ډبرې وړلاندې کړې، شين رخت يې پرې خپور کړ، يو گيلاس او يوه د اوبو ډکه سلواغه يې هم د پاسه پرې کېښووه. د بنوونځي مدير هم زده کوونکو ته لاسونه پر کول او د وا، وا نارې ورزده کړې.

يوه چې د مور پاكي شيدې يې رودلي وي وويل: «د داسې لوړ پوړو چارواکو له پاره خو بايد د توپ ډزي هم وشي.»

ښاروال سمدستي دا خبره ومنله او د دغه کار تر سره کول محمد ته ور وسپارل. ډول او سورنی دې هم چمتو شي. داسې ښکارېده چې گواکي نور نو هيڅ ډول نيمگړتيا نه شته، خو په همدې وخت کې ناڅاپه آقي سلمانې پيدا شو او ويې ويل: «ښه ده چې پسو ته يې قرباني هم وکړو.» که څه هم دا خبره عثمان په خوله کې ورکړې وه خو د پوښتنې په ځواب کې يې وويل: «که څه هم زه قصاب يم او دغه خبره زما له خولي مناسبه نه ښکاري خو زما په اند قرباني تر ټولو اړينه ده.»

ښاروال د دوي وړانديز خوښ کړ او ورته ويې ويل: «سمه ده! يو پسه هم ورته حلال کړئ.» عثمان ته چې د خبرو وار برابر شو په پسته ژبه يې وويل: «دا لومړی ځل دی چې دلته دومره لوړ پوړي چارواکي راځي؛ ډارپرم چې يو پسه به ځان ته سپکاوی وبولي، داسې کسانو ته سپکاوی هم سخت جرم گڼل کېږي، نور مو نو خپله خوښه!»

ښاروال وويل: «چې داسې ده نو درې پسونه ورته حلال کړئ.»

- دا په ما پوري اړه نه لري خو بايد پوه شي چې د لويو چارواکو له پاره بايد لوی مالونه حلال شي، نور مو نو خپله خوښه!»

- ستا مطلب دا دی چې خوسکی ورته حلال کړو؟

- هو! بايد څلور غوايي ورته حلال کړو.»

ښاروال خپل لاس تر زني لاندې ونيو او څو شيبې وروسته يې په چورتي غږ وويل: «د څلورو غويانو بيه خو ډبرې پيسې کيږي.»

رسپري، دسيسې خو به نه راته جوړ وي خو تاسو سر پسي و نه گرځاوه.»

سمدستي خو تنه پورته شول او په ابراهيم پسي لارل خو هغه يې پيدا نه کړ. سبا گهېڅ ته ټول سپين رپرې، تور رپرې، چارواکي او مامورين د بنار په عمومي واټ کې راټول شول. حسين سورناچي او فيصل کچل، ډول وهونکي لومړی د ازمير بيا يې د سياستبول مارشونه او وروسته يې د بنه راغلاست سندرې تکرار او تمرين کړه. د بنوونځي مدير هم زده کوونکي ستوی ليک ودرول او هر يوه ته يې يو کاغذي بيرغ په لاس کې ورکړ.

ولسوال ته مي چې وکتل دواړه پښي يې رپرېدلې، هره شيبه يې په وارخطايي وړاندي او شاته کتل چې له نورو لومړی د والي موټر وويني او د ټولو په سر کې يې هرکلی وکړي.

څلور غوايي د بنه راغلاست د دروازي لاندې د قربان له پاره ولاړ وو، د پښو تړلو پري يې خوا ته پرته وو او عثمان قصاب چرې ورته تېرې کولې او ميرزا بدر د دعا تمرين کاوه. په دې وخت کې ناڅاپه شکري بي پوندي، لکه دارونکی ځناور چې ځنځيرونه شلولي وي په وارخطايي د ميرزا بدر مخې ته ودرېده او په پرې، پرې جملو يې وويل: «مير... ميرزا... دلگي مشر محمد وايي چې څو ډزونه وکړم؟»

- ورځه ورک شه! هر څو ډزونه چې کوي ودي کړي! دا د پوښتنې وخت دی؟ لا شکري بي پوندي ترې روان شوی نه و چې ميرزا بدر له اولسوال، اولسوال له بناروال او بناروال له امين سوداگر څخه پوښتنه وکړه چې: «په داسې مراسمو کې څو ډزونه کيږي؟»

- ما خپله خبره درته وکړه نور نو ته پوهېږي او خپل دولتي مسووليت دي. خو که رښتيا مي پوښتي داسې لوړ پوري پلاوي ته چې اوبنان هم حلال کړي بيا هم کم دي. بنه فکر وکړه! دا ستا له پاره څومره ستر وياړ دی چې له دومره لوړ پورو چارواکو سره څنگ په څنگ په خپل بنار او سيمه کې وگرځي. د دولت له جيب څخه پيسې څه ارزښت لري؟

- بنه، بنه سمه ده! څلور غواوي ورته حلالې کړي! گوندي سترگو ته يې ودرېږي.

- هو! ارومرو به خوشاله شي، څه رانده خو نه دي چې دومره قرباني و نه ويني، د بناروالی له پاره زياتې پيسې او ځايونه په جگو سترگو ترې غوښتي شي. نور نو دوی پوهېږي، غيرت او ځوانمردي يې.

د مازيگر پر مهال اولسوال راغی چې تر سره شوي کارونه او بند و بست وگوري. نوموړی داسې ډار شوی و لکه له لويې تبي سره چې لاس او گريوان وي. ده د بناروال کارونه خوښ کړل او والي ته يې د تيلفون له لارې د چمتوالي ډاډ ورکړ. والي هم په ځواب کې ورته وويل چې: «زه سبا ته راحم او گورم يې چې څه کړي دي؟»

نور نو ټول بند و بست شوی و خو يوازینی شی چې د ټولو اندېشنه يې زياته کړې وه د ابراهيم ناڅاپي ترې تم کيدل و. ټول په دې خبره ډارېدل چې هغه ارومرو زموږ د بدنایي له پاره په کوم چل ول لگيا دی. د هوټل څښتن په خپه غږ وويل: «په هماغه لمړی ورځ مي درته وويل چې ابراهيم پيدا کړی، که په خوښه نه راځي په زور يې راولی، که نوره گټه يې راونه

شکري پخوانی نامتو غل و چې په يوه غلا کې يې د پښې خپر ترې پرې کړې وه. نوموړی له ډېرې بېرې وغورځيده، تر څو چې راپورته کيده له ورايه د والي موټر دورې وليدل شوی. ټول داسې وډار شول چې ډېرو يوې، بلې خوا ته د پټيدلو هڅه کوله، ځينو ته خو په زړه کې دا هم وروگرځېدل چې کاشکې د ږدن غونډې کوچنۍ شي او والي يې و نه وينې!

موټر راورسيد، موټروان ترې رابښکته شو او دروازه يې پرانېستله. يو لنډې تور رنگی سړي ترې رابښکته شو!

يوه په زوره چيغه کړه: «او هو! دا خو هماغه والي دی چې د ده له ډاره اووه ښارونه له خلکو تش شوي وو، تو لعنت! څېرې ته يې وگورئ! داسې ښکاري لکه د شپون کور وور ډانگ!»

لا يې پښې ځمکې ته نه وې رسيدلې چې د ښه راغلاست دروازې ته يې گوته ورسېخه او چيغه يې کړه: «دا څه مسخرگي ده! دا چټلې چا دلته بوکه کړې ده؟»

که څه هم ونه يې ټيټه وه خو غږ يې ان د پسرلي تر تندر هم لوړ و هغه هم داسې غږ چې هر لوري ته ترې غوسه او غضب ورېده او د وگړو په زړونو کې يې ډېره عجيبه وېره اچوله...

ټول د لاس ښکلولو له پاره ورمخې ته شول، دوه درې تنه خو له ډېرې وارخطايۍ ان پښو ته ور پريوتل، يوه د هغه ښکلولو پر ځای په ډارو وچيچلو. والي په پرله پسې ډول غال مغال کاوه ويل يې: «دا څه حال دی؟ دا مو ولي داسې کړې دي؟ دا څه بيشرمې ده؟...»

په دې وخت کې سورناچې سرنای پيل کړ. اولسوال په زوره پرې چيغه کړه: «چوپ شه!»

بيا يې د اداري څانگو له امرانو وپوښتل: «څوک پوهېږي چې په داسې مراسمو کې څو ډزې کېږي؟»

يوه وويل: «زما په خيال خو ۴۱ توپونه ويشتل کېږي.»

حمزه دغل وويل: «هو! سمه ده، ما هم داسې اورېدلي دي.»

ميرزا بدر چې همېشه د دوی له خبرو سره مخالف و؛ وپې ويل: «۴۱ توپونه خو پاچاهانو او جمهور ريسانو ته ويشتل کېږي.»

ښاروال وويل: «ښه چې داسې ده نو ۲۰ توپونه ورته وولی.»

خو ميرزا بدر ورسره و نه منله. اولسوال پرې ورچيغه کړه: «بس ده! مراغه غوښتنه بس ده! بس! ښکري بې پونډې ته يې وويل ورځه! محمد ته وورايه چې هر څومره توپونه ولي، وپې وله!»

محمد ددې له پاره چې شکري د ده خوا ته وگوري او هغه د زر کوه لاس ورته وښوراوي يو داسې توپ يې وويشت چې ټول ښار يې وښوراوه. د ځينو کوتو ښيښې ماتې شوې او ځينې زاړه ديوالونه ونړېدل. ټول وارخطا شول، اولسوال په لږ ځنډه غږ شکري ته وويل: «ورشه! هغه غوايه ته ووايه چې بې وخته ډزې مه کوه!»

احسان تقاعدي له ډاره د درمل خوړلو په پلمه کور ته ولاړ.

څوک نه پوهېدل چې د والي کوم ځای خوږېږي او که څنگه؟ ولي داسې سپکې سپورې وايي؟ او چا ته يې وايي؟ يو ځل خو بناړوال له گريوانه ونيوه خپل لاس يې له يوه څېرمه هر يوه شعار ته ورسېخه و او په زوره يې ورته ويل: «دا ولوله! دا څه ليکل شوي دي؟...»

بناړوال لږ زده کړی و په مشکل يې خپل نوم لوستلو او هر لاسليک يې له يوه او بل سره توپير درلود. خو له دې وډار شو چې که والي پرې پوه شي نو سمدستي به يې له دندې گوښه کړي. ځکه يې لومړی د يوه شعار خوا ته وکتل بيا يې په ځانگړې موسکا وويل: «والي صاحب! زما سترگې خو له لرې څخه اوښم هم نه مينې، هيله کوم تاسويې ولولي چې موربيې هم واورو.»

والي چيغه کړه: «لا تر اوسه په دومره ستره غلطۍ نه يې پوه شوی؟ دا څنگه کيدای شي چې د جمهوريت د څلوېښتمې کالېزې په وياړ شعارونه دي د دغه ميلمنو د ښه راغلاست له پاره خوړند شي؟ چېرته دی ولسوال؟ هله زر کوئ! ولسوال راپيدا کړئ!...»

اولسوال د ځان تکیه کولو له پاره د دغه او هغه پر وږه لاسونه کيښوول، په پلې، پلې ځان تر والي پورې ور ورساوه او په لاسونه يې ور تپت شو خو له ډېرې وارخطايۍ په دې نه پوهيده چې لاسونه يې تپنگ کړي. ښکل يې کړي او ويې چيچي؟

والي په مشکل خپل لاسونه ترې خلاص کړل، لومړی يو گام په څټ شو بيا يې يوه شعار گوته ورسېخه کړه ورته ويې ويل: «هغه شعار ولوله چې څه پرې ليکل شوي دي؟»

ولسوال چې شعار ته وکتل پوه شو چې د کارگرانو د ورځې په وياړ ليکل شوی و. له ډېر شرم مړې خولې پرې راماتي شوې، خوله يې کولپ شوه او خپلې سترگې يې ځمکې ته تپتې کړې.

والي په غوسه ورته وويل: «څومره بېشرم کارونه! کومه ده! د گلانو گيډۍ کومه ده؟»

- مور نه پوهېدو چې گلانو ته به هم اړتيا وي.

والي سر وشوراوه او ويې ويل: «تاسو لا تر اوسه په دې نه پوهېږي چې جشن او ښه راغلاست مراسم له گلانو پرته نه کيږي؟ ښه ده چې زه خپله راغلم او کنه تاسو خو به زما پزه د پلاوي په وړاندې پرې کړي وای. کله چې يوې سيمې ته لوړ پوري چارواکي ورځي تر ټولو د مخه بايد يوه ښکلي نجلۍ د گلانو گيډۍ ورته وړاندې کړي. په هر ډول چې کيږي بايد تر سبا پوري گلان راپيدا کړئ!»

په همدې وخت کې سورناچي له بناړوال وپوښتل: «سورنی وغږوم؟»

- لعنت پر شيطان! هر څه را څخه هير شوي دي او کنه نو کله چې والي صاحب له موټر څخه راښکته کيدو بايد په هماغه مهال دې رسمي سرودغږولي وای. په هره صورت اوس يې پيل کړه!

سورناچي د ملي سرود پر ځای د گدا سندرې پيل کړه. بناړوال چې په والي پسې شاته روان و، د لاس په اشاره يې سورناچي پوه کړ چې د گدا سندرې بس کړه او ملي سرود وغږوه! دا ځل سورناچي د چټکي گدا سندرې پيل کړه.

تر څو ډزونه نه وي خلاص شوي چې دېخوا
ته را نه شي.»

والي غوښتل چې د وينا ميز وگوري؛ په
ډېره کوچنۍ ډکه د ميز تر پښې لاندې ډېره
وښورېده د وينا ميز کور شو، د اوبو ډک ستل
د والي خواته ورچپه شو او هغه يې لوند خپشت
کړ. ده هم په پرله پسې ډول سپکې سپورې
ويلې. څوک نه پوهېدل چې هغه مورنۍ ټولو ته
کنځل کوي که ولسوال او يا ښاروال ته؟!

په همدې وخت کې ميرزا بدر د دعا پر
ځای صلواتونه پيل کړل. عثمان قصاب هم په
داسې بېره لکه د چا سره يې چې سيالي وي يو
پر بل پسې غوايي راحلالول او خپله تيزه چاره
يې پر مړۍ ورتيروله، چې د وينو دارې يې د
والي پر کاليو لگيدې.

والي لومړی څو لنډو خپشتو کاليو ته وکتل
بيا يې له خولې داسې قارجنه کريغه راويسته
لکه ځمکه او اسمان چې دوه نيمه شوی وي.
راتول شويو ښاريانو هم داسې يوې بلې خوا ته
منډې کړې لکه د پگلتون دروازه چې پرانېستل
شوي وي. گورم چې څو شيبې وروسته
ښاروال هم په تېزه منډه زما له څنگ څخه تير
شو. ورپسې غږ مې کړ چې ښاروال صاحب!
ته چيرته تېښتي؟ پرته له دې چې مخ ته
راوړوي ويل يې: «نور نو دلته زما له پاره د
ژوند امکان نه شته! که والي ته په گوتو ورشم
څرمن به مې له بوسو ډکه کړي.»

ناڅاپه مې په ابراهيم باندې د سترگو نظر
وښت چې په چټکه منډه زموږ خواته راتېښتي.
خدای شته چې د ابراهيم زبوك په راتگ ډېر
خوشال شوم.

نوي والي چې هېچا ته يې عقل او فکر نه و
ور پرې ايښی او ټولو د سر پرې کړي چرگانو
غونډې لاسونه او پښې ښورولې؛ په ډېره
غوسه يې سورناچې ته گوته ورسېخه کړه او له
ولسوال څخه يې وپوښتل: «دا بدبخت مو له
کومه راپيدا کړی دی؟ او ولې مو ملي سرود نه
دی ور زده کړی؟»

ولسوال په پوښتونکي ډول ښاروال ته وکتل،
ښاروال هم لومړی سورناچې ته په برگو، برگو
وکتل او بيا يې پرې چيغه کړه: «بس يې کړه!
بدمرغه! لعنت دې شي ستا په دومره ځان
ستايلو!»

- بېننه غواړم صاحب، په خدای چې بيخي
گنگس شوی يم، زه په خپله هم نه پوهېږم چې
څه کوم او څه شی غږوم!»

والي داسې فکر وکړ چې گني دوی دا
کارونه په لوی لاس د ده د مسخره کولو له پاره
کوي دا ځکه ناڅاپه د بمب غونډې وچاوده؛ هر
څه يې چې خولې ته ورتلل د رلی په غونډې
يې وورول. په همدې وخت کې ډلگۍ مشر،
محمد داسې توپ وويشت چې ټولې دروازې او
کړکۍ يې ولرځولې. والي له ډاره په ځمکه
پريوت، تر څو يې چې د پوښتني خوله
پرانېستله بل ډز يې هم وکړ. په پرله پسې ډول
درېيم، څلورم، پنځم او همداسې ډزونه کيدل.
والي په زوره نارې کړې چې دا څه ليونتوب
دی؟ بس يې کړی! بس!

شکرې بې پونډې مې پيدا کړ ورته ومې ويل
چې په منډه لار شه! محمد ته ووايه چې ډزونه
بس کړې! شکرې په ځواب کې راته وويل:
«ما ته ډلگۍ مشر محمد لا پخوا ويلې دي چې

والي په چرتونو کې ډوب شو اريان ودرېده، نه پوهېده چې دا څوک دی او څه رنگه ځواب ورکړي؟

د بناړوال څنگ ته ولاړ وم ترې ومي پوښتل چې: «هادي څوک دی؟»

- د ولسي جرگې ډېر نامتو او ځواکمن وکیل دی چې که وغواړي د سترگو په رپ کې بشپړ حکومت پر بل مخ اړولای شي.»

- نو په رښتیا ابراهيم زبوك له دومره زورور سړي سره ملگری دی؟

بناړوال په تريو تندي راته وويل: «دا ته څه وايي؟ تر اوسه ابراهيم زبوك نه پيژني؟ بنايي د هادي عكس يې په ورځپاڼه كې ليدلى وي. والي هم هادي د يوه زبردست ځواکمن په توگه پيژني خو د ابراهيم له چالاكيو او چلبازيو څخه بې خبره دی. هغه دی ويې گوره چې والي څومره ورته په درناوي شو! ابراهيم زبوك سمدستي والي تر لاس ونيو او ورته ويې ويل: «د مخه له دې چې تاسو دلته تشریف راوړئ، يو بد خويه والي مو درلود، نوموړي خلک ځورول او زما غوره سلاوو ته يې غور نه نيوه ځکه مې له ناچارۍ يو ليک هادي جان وليرلو او ورته ومي ليکل چې که ډېر زر دغه والي راڅخه بدل نه کړي تر منځ به مو د ورورگلوۍ څلويښت کلن اړيکې پرې شي. نوموړي راته وليکل چې: «ته مه خپه کيږه په يوه اوونۍ کې به يو بل ډېر هونبنيار او سپيڅلی والي درولېږم.»

والي د ده په خبره باور وکړ. حق يې هم درلود چې باور پرې وکړي. نه يوازې هغه

ميرزا بدر په خلکو پسې غږ کړ: «وا ورونو! راوگرځئ! دا ده له سره راژوندي کيږو، له سره! هغه ده ورته وگورئ چې بنکار په خپلو پښو راغی! راځی والي صاحب ته په ډله بيزه توگه ووايو چې دا ټول ناوړه کارونه د ابراهيم زبوك په درغلی وشول. راځی چې ټول په ابراهيم زبوك باندې شاهدي ورکړو چې زموږ د بدنامۍ له پاره يې سورناچي ته ويلې دي چې د ملي سرود پر ځای د گډا نغمه وغږوه، د سټېج تر پښې لاندې ډېره، د غوايو حلالول، د توپونو ډزي او نور نو ټول بدمرغه کارونه د ده له لارې او د ده په ويلو سره تر سره شول!...»

ابراهيم زبوك چې په چټکه منډه ځغاست، قره حسين، د بدای زوی او د هغه مزدور ورپسې ځغلیدل، والي ته ورنږدې شو. دواړه لاسونه يې د روغېر له پاره پرانېستل او ورته ويې ويل: «ډېر ښه راغلاست والي صاحب! په خير راغلاست!» داسې غير يې پرې بدله کړه لکه ډېر گران انډيوال يې چې له ډېرې اوږدې مودې وروسته ليدلی وي.

والي په اريانی ورته وکتل او چې يې نه پيژاند، پخوا له دې چې هغه ترې پوښتنه وکړي، ابراهيم زبوك پرې وار د سره کړ، ورته ويې ويل: «ډېر ښه راغلاست والی صاحب! سترگې مې روښانې! دا ډېره موده ستاسو راتگ ته سترگې پر لاره وم، ښاغلی هادي ستاسو ډېره ستاينه راته کړې ده. ښه وشول چې په خپله ژمنه يې عمل وکړ او زموږ سيمې ته يې ستاسو په را استولو سره نيکمرغي ور په برخه کړه!»

لاس په نامه درناوی وکړ او په غبرگ غږ یې ورته وویل چې: «په سترگو صاحب!»

- پام کوی چې خپل کارونه په ښه توګه تر سره کړی! او ګنه نو داسې به درسره وکړم چې په خوب کې مو هم نه وي لیدلي.

اوس نو په دغه سیمه کې داسې څوک نه وو چې د ابراهیم زبوک په وړاندې ان سپن ووهي! د نوی والي او ابراهیم زبوک له تګ وروسته ډلګۍ مشر محمد په ګرندیو ګامونو د ولسوال درناوي ته راغی او ولسوال ترې وپوښتل: «تا خو ویل چې د توپ دارو نه لرم نو دا دومره ډز و ډوز دي څنګه وکړ؟»

ډلګۍ مشر محمد په ډېره وارخطایۍ په پرې، پرې جملو ورته وویل: «ډېره بیننه غواړم صاحب! په خدای چې د توپ ماشه بنده شوه، زما له واکه ووت، هرڅومره دارو مې چې راوړي... نه، نه! هر څومره دارو مې چې درلودل ټول یې وویشتل.»

هو! وروره! ابراهیم زبوک دومره چالاک او چلباز سړی دی چې تر اوسه یې سیال او جوړه نه ده پیدا شوې دا ځکه درته وایم چې له ځان سره دې پام کوه! هسې نا چې پښه دې د هغه ټګمار په لومه کې ونښلي.

پای

- د چلباز د کتب، د مېرزا علم حمیدي ژباړنه



بلکې هر څوک چې د والي پر ځای وای او د ابراهیم زبوک خبرې یې اورېدلي وای، ارومرو یې باور پرې کاوه. ښاروال او ګوندي مشر یې له لرې څخه ننداره کوله. ناڅاپه ابراهیم زبوک ور غږ کړ: «وا کمعلو! ولې تر سټېچ لاندې ډېره اېښې وه؟ ولې مو د خپلواکي د لسمې کالېزې او د کارګر د ورځې څیرې بیرغونه ځورند کړي دي؟... چې په خپله نه پوهېږئ نو له بل چا ولې پوښتنه نه کوئ؟»

زمور له خوا د هېچا له مړۍ څخه غږ نه را وته او د خپلو ښاریانو په وړاندې یې په دوو پیسو کړو. ومې لید چې ولسوال لاس پر نامه ورته ودرېده او ویې ویل: «ابراهیم جانه! ماته کوم امر شته؟»

- هغه د بدای زوی او ورسره ملګري یې دلته راولی!

ولسوال دپولیسو قوماندان ته وویل: «ورشه! د بدای زوی او دوه ورسره ملګري یې د ابراهیم بیګ حضور ته راوله!»

د بدای زوی او قره حسین چې له والي سره د ابراهیم زبوک په دوستۍ پوهېږي، له دې ځایه تښتې او د نصرت کچل په دوکان کې پټېږي...

پولیسو درې سره راوستل؛ دوی له ډاره داسې لږڅپدل لکه سپی چې سرو اوبو ته ورغورځیدلی وي. ابراهیم د بدای زوی ته له خدا نه په ډکه خوله وویل: «وا هلکه! دغه چوکی له دغه ځایه واخله! او هلته یې سمې کړېده!» بیا یې پر حسین غږ کړ: «ته تر سبا پورې یوه ښکلې ګیدی ګلان راوړه!» دواړو

معرفی کتاب

سند دست اول

نام: زیست نامه تاج

نویسنده: پوهنمل انجنیر شاه نور تاج

طرح جلد: شاه نور تاج

طراحی و صفحه آرایی: گروه خدماتی کاج

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول، تابستان ۱۳۹۹

چاپ و صحافی: کاج

قیمت: ۳۰۰ افغانی



نظر است که این کتاب نیز از آن مستثنا نیست. چه آن قسمت ها که در باره خود مرحوم براتعلی تاج نوشته شده است و چه آن قسمت های که به یاد مادرش بانو شمسی نوشته شده است، در هر دو مورد بار عاطفی کلمات به صورت آشکار هویداست.

گذشته از نویسنده، مقدمه را که جناب دکتر شاه ولی نوشته است نیز عاطفی و متمرکز بر

در پشت جلد بر علاوه عنوان " زیست نامه تاج " توضیح داده شده " مردی از دوران مشروطه سوم. همین توضیح عاطفی مشخص می کند که علائق عاطفی و نسبی نویسنده در جای جای مطالب کتاب باید سایه انداخته باشد. این طبیعی هم است وقتی پسری بخواد درباره پدر که خود سخت وام دار محبت های اوست چیزی بنویسد حتما مخلوطی از گرایش عاطفی و واقعیت های رفتاری شخص مورد

شخص مرحوم تاچ است تا مطالب کتاب. مواردی که در مقدمه آمده است به تکرار در خود کتاب و به صورت بسیار مشروح ذکر شده است. مقدمه معمولاً معرفی و توضیح دهنده کتاب است اما این مقدمه تا حدی فاصله دار با محتوای دسته بندی شده کتاب نوشته شده است. هرچند در مورد شخص جناب تاچ به خصوص، مطالب قابل قبولی آورده شده است، لکن خوب بود مقدمه بر بخش های مطالب کتاب متمرکز می بود.

به لحاظ فنی نیز مشکلات وجود دارد. يك ورق فاصل برای توضیح نگاره ها باید وجود می داشت. بخش ها به جای شماره هر فصل باید عنوان جداگانه می داشت، به خصوص بخش آخر که مطالب مطلق از دیگران برای تاچ مرحوم است، خیلی درست تر بود که عنوان و حتی ورق فاصل جداگانه می داشت. در شناسنامه نیز باید نام طراح و صفحه آرا به عنوان شخص می آمد نه اینکه عنوان گروه خدماتی کاج. گرچند این کار در اواخر رسم شده اما غیر حرفه ای و ناصواب است. چیزی دیگری که برای خودم آزار دهنده بود نحوه پرداختن به استخدام يك فامیل فقیر هزاره از قوم نویسنده در صفحه ۲۱۳ است. نویسنده به شکلی آورده که گویا خودش از همین قوم بلاکش نباشد " مادرم برای اینکه در امور خانه کمکی (کمک کننده، همکار) داشته باشد، يك فامیل از مردم هزاره را که سه دختر نیمه جوان و يك پسر كوچك داشتند در پیاده خانه برای شان جا داد. مشروط بر اینکه یکی از دخترک های وی برای مادرم همدستی

نماید " این روایت يك روایت شاه و گداست که نه به رسم عاطفی ریشه های تباری نویسنده جور می آید و نه هم به شعارهای حزبی نویسنده که مساوات و حق کارگر و دهقان بود. نکته دیگری که هیچ هم خوانی با عنوان کتاب ندارد بخش ششم و به نوعی برجسته سازی نورمحمد ترکی در روایت از حزب دموکراتیک خلق است. در این مورد سخن زیاد است اما به نظر در این کتاب نشر چنین مطلبی که ربط به مرحوم براتعلی تاچ ندارد کمی وصله ناجور است.

با تمام آن چه گفته آمد که اگر کاستی به حساب آید برجستگی های کتاب کم نیست. فرم روایی و داستان گونه کتاب چنان روان و رمانتیک است که خواننده هیچگاه احساس خستگی نمی کند. از طرفی این اولین روایت دست اول از تاچ بزرگوار و خانواده ایشان است که پس از سالها غربت و مهجوری نشر می شود. تا حال زندگینامه های متعدد در مجله تنظیم نسل نو مقیم کویته پاکستان، مجله غرجستان و بعضی وبسایت ها از مرحوم براتعلی تاچ نشر شده اند اما هیچکدام به اندازه این کتاب مستند و روایت يك دست ندارند. از این لحاظ يك کار بکر و آغاز روشن است که راه را برای پژوهشهای بیشتر و بهتر باز می کند.

مهم دیگری که در این کتاب برجسته تر از بسیاری کتابهای شبیه است حضور و نقش شادروان بانو شمسی همسر مرحوم براتعلی

تاچ است که وی به عنوان بانوی نمونه روزگارش پا به پای همسر، جامعه و مردمش نقش آفرینی کرده است. همه می دانند که آقای تاچ از تبار محروم ترین قوم افغانستان پس از سالها تبعیض و ستم سیستماتیک برای بار اول قد بلند کرد و تا سر حد ماستری در کشور ترکیه درس خواند و اولین شخص از قوم هزاره است که سمت استادی را در دانشگاه کابل کسب کرد و درس گفت. در همان ایام بانو شمسی در کنار شوهر ضمن رسیدن به امور خانه، معلمی هم می کند و تا مدیریت کودکستان پیش می رود. در رادیو هم که سخت ترین شرایط کار بانوان زمانه اش بوده کار می کند. در سالهای سرد و زمستانی که تاچ ده سال را پیوسته زندانی است اما بانو شمسی سنگ صبور کل خانواده و حامی و پرستار فرزندان قد و نیم قد خود و براتعلی تاچ است. نقش و رنج تأثیر گزار خانم ها به صورت اکثر با دریغ در جامعه و ادبیات نوشتاری ما غائب است اما آقای شاه نور تاچ در این کتاب تا حد زیادی حق مطلب را ادا کرده است.

این کتاب برای اهالی تحقیق اگر بخواهد بخشی از جنبش مشروطیت را مطالعه کند سندهای فراوان دارد و هم اگر بخواهد شخصیت و کارنامه شادروان مرحوم براتعلی تاچ را مورد کنکاش و بررسی گیرد نیز اولین متن مکتوب و سند دسته اول است که از فرزند ایشان در اختیار عموم قرار گرفته است. این کار جناب شاه نور تاچ با تمام

کمبوداتی اگر در نظر گرفته شود افق جدیدی است برای به خصوص تاچ شناسی که بابت این تلاش سودمند جامعه پژوهشی ما تا همیشه مدیون جناب شاه نور تاچ خواهد ماند. ضمن تبریک برای محترم انجنیر شاه نور تاچ توفیق فراوان و برای مرحوم شادروان براتعلی تاچ آرامش ابدی آرزو می کنم.

عبدالله اکبری
۱۲ جدی ۱۳۹۹
کابل، جاده شهید مزاری

توکی

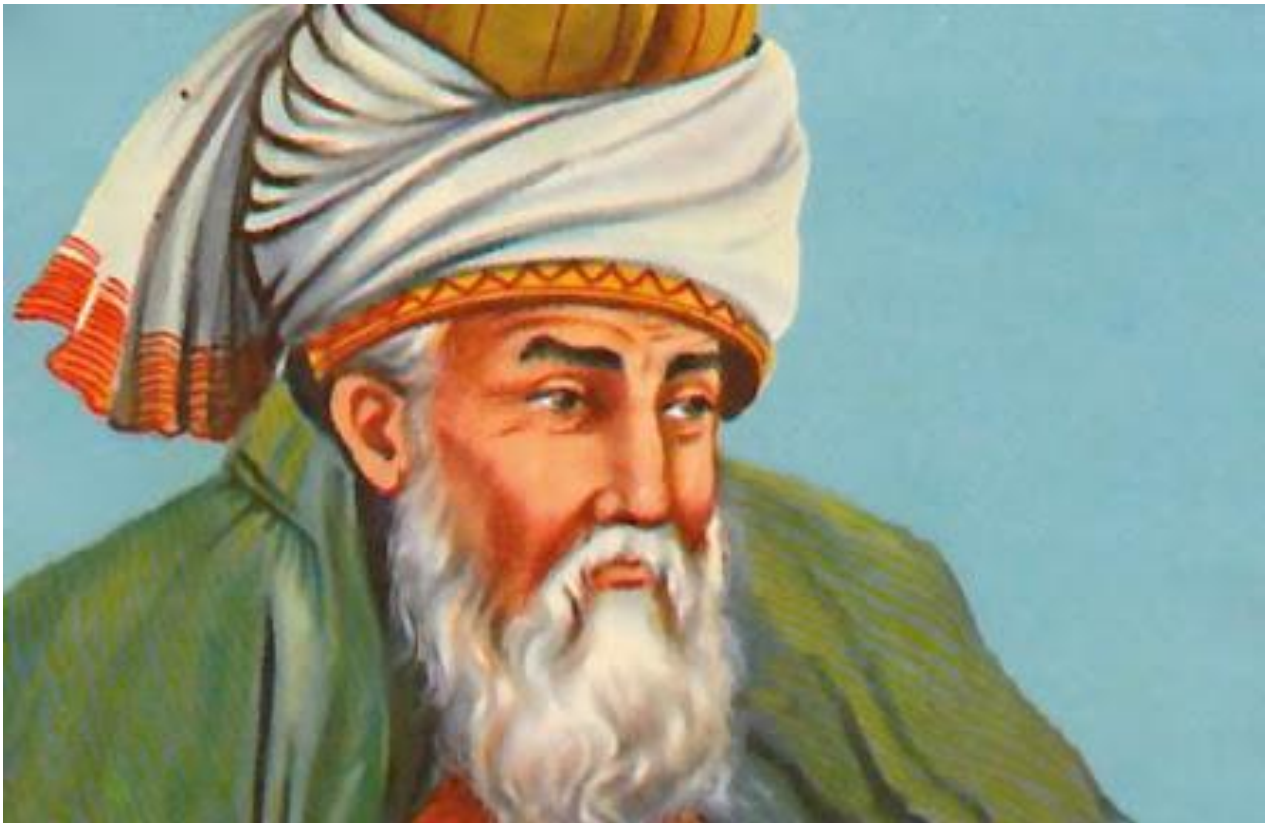
خای بدلول

یو سړی د خپلي خور کره مېلمه دی. د شپي بولو و نیوي. د خوني د باندي ډېر غټ سپی ولاړ وو او دا سړي د ډاره د باندي نه شوای وتای، نو یې تصمیم و نیوی، چې راخه دا خور یې به خپل خای ته راواخلم او زه به د هغه په خای کښې بولي وکړم، سبا به یې بیا پر هغه تاوان کړم.

نو همداسې یې وکړل، د خور یې په خای کښې یې بولي وکړې، خو چې کله راغی چې اوس بېرته خور یې د هغه بستري ته یوسي، که گوري چې خور یې د ماما پر خای غول کړي دي.

- راتولونکی: پ. باوری

هفت صد و چهل و هفتمین سال میلاد



خداوندگار بلخ مولانا

این روز ها 747 مین سال میلاد حضرت مولانا جلال الدین محمد بلخی است. این روز را به همه عاشقان، شیفتگان و دوستداران آن حضرت مبارکباد می گویم. در باب حضرت مولانا سخن گفتن، صد سینه سخن می خواهد و هزار زبان، برای بیان زندگی نامه و آثار گرانسنگ و ماندگار او و اینکه مولانا را می توان قافله سالار عاشقان و عارفان جهان دانست. برای بزرگداشت از سالروز میلاد مولانا، اینجا یک غزل معروف او را با شرح

کوتاهی تقدیم شما صاحب‌دلان و خوبان می
نمایم:

جانا به غریبستان، چندین به چه می مانی؟
باز آ تو از این غربت، تا چند پریشانی؟

راهزنی نمی گذارد که بر گردی. آنجا که تو
هستی، قدر تو را کسی نمی داند. قدر دان تو،
منم. تو، با سنگدلان نشسته یی. حال آنکه
گوهر کان مایی. این آب، تو هستی و چاه هم
تو هستی و همان گوهر کان هم هستی. از دید
دیگر، در حقیقت مخاطب مولانا خود انسان
است. یعنی ماییم که در این دنیا غریب شده
ایم. و در عالم فراق افتاده ایم. که در واقع
این دنیا، وطن اصلی ما نیست. اینجا،
سنگستان است و ما باید به اصل خود بر
گردیم.

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید، روزگار وصل خویش

(مولانا)

مولانا در آخرین لحظات عمر خود که در
بستر بیماری افتاد بود و پسر ارشدش از او
نگهداری می کرد، دست از خواندن و سرودن
بر نداشته بود. در همان لحظه ها نیز، غزل
ذیل را سرود و به پسرش داد و گفت: برو
راحت بخواب و مرا بگذار که لحظاتی با خود
باشم. مقطع غزل این است:

رَو سر بِنِه به بالین، تنها مرا رها کن
ترک من خرابی، شبگرد کوچه ها کن

صد نامه فرستادم، صد راه، نشان دادم
یا راه نمی دانی، یا نامه نمی خوانی!
گر نامه نمی خوانی، خود نامه تو را خواند
ور راه نمی دانی، در پنجه ی رهدانی
باز آ که در آن محبس، قدر تو نه داند کس
با سنگدلان منشین، چون گوهر این کانی
هم آبی و هم جویی، هم آب، همی جویی
هم شیر و هم آهویی، هم بهتر از ایشانی
چند است ز تو تا جان، تو طرفه تری یا جان؟
آمیخته یی با جان، یا پرتو جانانی؟
نور قمری در شب، قند و شکری در لب
یارب، چه کسی، یارب؟ اعجوبه ی ربانی!
هردم ز تو زیب و فر، از ما دل و جان و سر
بازار چنین خوشتر، خوش بدهی و بستانی!
از عشق تو جان بُردن، وز ما چو شکر، مُردن
زهر از کف تو خوردن، سر چشمه ی حیوانی

این غزل، ظاهراً خطاب به شمس الدین
تبریزی، پیر و مُراد مولانا است که مولانا از
فراق او مویه می کند و شمس، از او دوری
گزیده و غربت اختیار کرده است. بر طبق
روایات، مولانا به شمس نامه ها فرستاده که
از غربت باز گردد و نزد او بیاید. مگر
شمس، بی اعتنا است و نامه های ارسال شده
را نمی خوانده و پاسخی هم نمی نوشته. از
اینجاست که می گوید اگر نامه ی ما را نمی
خوانی، نامه، تو را می خواند. یعنی با تو
است و در دست تو است و یا اینکه رهدانی و

آش گل،

و عوض نقش زمین شده بود. از دهنش کف می برآمد و چشم هایش لوق لوق چون قوغ می درخشید. نفسک می زد، دانه های عرق از لا به لای شیارهای پیشانی اش به رخسار استخوانی اش سرازیر می شد و در قات ریش جوگندمی اش فرو می رفت. کم کم اندامش به لرزه می آمد. لرزه ها، آهسته آهسته بیش تر و بیش تر می شدند. دندان هایش به هم می خوردند و دست ها و پاهایش چنگ چنگ می گردیدند.

همسرش در حالی که با دامن پیراهن ژنده اش روی خود را پوشانیده و در میان دو زانویش فرو برده بود، تا صدای گریه اش را پنهان نماید، دیر متوجه عوض نگردید. وقتی گریه اش از جوش افتید، سرش را بالا کرد و به سوی همسرش نظر انداخت. با شتاب از جایش برخاست و به طرف او دوید. سرش را بر زانوی خود گذاشت و با نوک چادر سرخ گونش عرق های صورت جذاب و ریش نازک او را پاک کرد. لباس نخی رنگش را مرتب ساخت و گره دستمال گل سیب کمرش را جا به جا نمود. دست های زمخت و ترکیده اش را در دست های خود جا داد و مالیدن گرفت.

نیمه های شب آخرین ماه تابستان بود. از دریچه نور مهتاب به کلبه می تابید. عوض در پرتو نور کم رنگ ماه، این سو آن سو قدم می زد و گاه گاهی فریادش می برآمد: "به کدام سو رفتند، به کدام سو؟"

همسرش که به گوشه پی در تاریکی نشسته بود و هق هق می گریست پاسخ داد: "به طرف کوه."

عوض در حالی که همان طور با قدم هایش بر و درازی کلبه را گز و پل می کرد، باز سوالش را تکرار می نمود و باز همان جواب را می شنید. از بس این پرسش را تکرار نمود، دیگر همسرش پاسخی نداد. او که چندین بار سوالش بی جواب ماند، خودش به پاسخ دادن آغازید: "به طرف کوه، به طرف کوه."

دقیقه های زیادی همین طور گفته می رفت: "به طرف کوه، به طرف کوه." و ناگهان از ته دل چیغ زد: "بربادم کردند! تباهم کردند!"

چیغ او چنان وحشتناک و دل خراش بود که همسرش را از ترس به سویی پرتاب کرد و صدای گریه او بلند و بلندتر شد.

در این هنگام عوض سرش را بر زانوی همسرش راحت تر ساخت و نگاهش را به نگاه های او بخیه زد. مژه هایش جا به جا ماند و لحظه های فراوانی پلک هایش به هم نیامد. زنش در برابر نگاه های او تاب نیاورد و خواست با دستش دیده های او را بپوشاند. وقتی دست چپش به نزدیک چشم های عوض آمد، عوض با دست راستش دست او را محکم گرفت و همان گونه لختی در هوا نگاه داشت. چند بار به سختی فشرد و بعد، آهسته آهسته، به سوی لب هایش پیش آورد. لب هایش را به کف دست او مالید. لحظه هایی همان گونه ادامه داد و بعد پشت دستش را روی لب های خود گذاشت و در همین حالت نگاه هایش از راه نگاه های همسرش گرفت و رهسپار مزرعه های رنگارنگ زندگی شد.

دیر از باریک راه های پر خم و پیچ به گردش پرداخت و غرق تماشای کشت زارهای پر شاخ و برگ دنیای از دست رفته اش گردید.

چیزهایی در ذهنش زنده شد و جلوه هایی از گذشته ها در برابر نگاه هایش به چرخش درآمد. او خود در لا به لای این چرخش ها چرخیدن گرفت. چرخید، چرخید و چرخید. گاهی چرخیدنش آهسته می شد و گاهی سریع و گاهی سریع تر و سریع تر به نظر می آمد که همه چیز با او می چرخد. زنش، اتاق، زمین، آسمان، همه و همه.

وقتی چرخیدنش از شتاب بازماند، ناگهان خنده یی به گوشش طنین انداز گردید. آری خنده، خنده مستانه و جادویی، خنده یک دختر،

دختر نوجوان، دختری که شور جوانی از وجودش می تراوید. او پیرامونش را می نگریست. کسی به نظرش نمی آمد و آن گاهی که با نوک بیلش مانع ها را از دم آب پس می کرد و آب را از جوی به مزرعه جاری می ساخت، و با این کار مشغول می بود؛ سنگ چیلی در میان آب می افتید و آب را به سر و صورت او می پاشید و به دنبال آن خنده دخترانه در فضای پاک و آرام آن جا پر می کشید. باز او پیرامونش را می نگریست و باز کسی را نمی دید. چند بار همین گونه تکرار شد و ناگزیر به جست و جو پرداخته میان مزرعه ها را پالید و لا به لای درخت ها را، کسی را نیافت. شگفتی زده شد. سرگردان این سو و آن سو می گشت، ناگهان در کشت شبدر چیزی به نظرش آمد. برگ های تر و تازه آن در پرتو نور جان بخش آفتاب می درخشیدند و بوی دلکش آن در فضا می پیچید. در میان شبدر، در میان برگ ها و گل ها، این طور نمودار می شد که کسی دراز کشیده باشد. عوض کم کم نزدیک شده می رفت، چند گامی بیش نمانده بود که دختر با شتاب از جایش برخاست و خنده کنان پا به فرار گذاشت. عوض بیلش را به کناری انداخت و او را دنبال کرد. دختر پیش و او به دنبالش در میان مزرعه ها و در لا به لای درخت ها دویدند، دویدند و دویدند. دختر در پشت پنجه چنار تنومندی خودرا پنهان کرد. وقتی عوض خواست به او نزدیک شود، دختر به طرف دیگر چنار رفت. وقتی عوض از این سو رفت دختر از آن سو بازگشت؛ وقتی در آن سو رفت او از این سو باز گشت. به همین گونه دیر در پیرامون پنجه چنار چرخیدند. سرانجام دختر

وقتی مرغ بلند پرواز اندیشه های او به این جا رسید، دست همسرش را از لب هایش برداشت، در میان دست هایش گذاشت و محکم مالش داد و مالش داد. همسرش که به سختی درد می کشید، تحمل می کرد و چیزی نمی گفت. ناگهان، عوض از جایش برخاست و با شتاب سرو و صورت زنش را بوسه باران نمود. لحظه هایی ادامه داد و بعد، روی دست ها بالایش کرد و در کف اتاق چرخیدن گرفت.

موهای بافته شده زن، که تارهای سپیدی در آن می نمود، به نزدیک زمین می رسید. چهره رنگ پریده اش که دیگر طراوتی نداشت، هنوز جذاب به نظر می آمد. در حالی که دست هایش را به گردن شوهرش حلقه نموده بود، می کوشید که صورتش را به صورت او بچسپاند و چیزهایی در گوش او زمزمه کند.

عوض که از چرخیدن باز مانده بود، همان گونه که زنش را روی دست هایش داشت، آهسته آهسته گام بر می داشت و به چیزهایی می اندیشید به نظرش آمد که زنش می خندد، از همان خنده های جوانی، خنده هایی که بر کرت شبدر می نمود و به یادش آمد که او برایش هفت فرزند آورد، آری هفت فرزند و آنها توانستند که فقط دو تا را زنده نگه دارند.

این اندیشه ها باز او را به چرخش آورد و چنان با شتاب چرخید که زنش از ترس فریاد برآورد و از روی دست او به سویی پرید و عوض در حالی که همان گونه می چرخید، ناله کنان غرید: "می کشم، می کشم شان، سرکرده شان را می کشم، آری سرکرده شان را، به خدا قسم که می کشم!"

زیاد خسته شد و نفسک زنان به سوی کرت شبدر دوید تا داس و سبدش را گرفته و به سوی ده بگریزد. آن گاهی که دختر به کرت شبدر پای گذاشت، عوض خودش را به او رسانید و در آغوشش گرفت. در حالی که دختر خودش را در میان بازوان عوض جا به جا می کرد، اعتراض کنان می گفت: "ایلایم کو، کسی میایه، توره می گوم. ایلایم کو که کسی می بینه."

و عوض هر چه سخت تر او را در آغوشش می فشرد و صورتش را بوسه باران می کرد. دختر هم از یک سو خود را به او می مالید و می چسپانید و از سویی نالش کنان صدایش بالا می شد: "ایلایم کو، ایلایم کو."

هر دو روی شبدر غلتیدند و لختی این سو و آن سو لوتک زدند و بعد لب هایشان به هم چسپید و چنان به زورمندی یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتند که لحظه یی زمین و زمان از دیده هایشان ناپدید گردید. آرامش یافتند. لختی بی سخن در کنار هم دراز کشیدند. دیده هایشان به آسمان نیلگون دوخته شد و چیزهایی در اندیشه های آنان چرخید. عوض از جایش برخاست، سینه اش را به پستان های نورس دختر چسپاند و نگاه هایش را در برابر نگاه های او قرار داد. لحظه هایی به همین گونه خاموشانه نگاه کرد و بعد گفت: "یک حصه زمینم را گرو می دهم و یک مقدار پول هم به سود می گیرم و عروسی ما را سر به راه می کنم."

چیغش فضای اتاق را به لرزه آورد: "می کشم، آری، آری می کشم."

عوض بار دیگر فریاد برآورد: "سر کرده شان در کجا است؟"

از چرخیدن بازماند. لختی خاموشانه در اندیشه فرو رفت و بعد صدایش دوباره بلند شد: "حیف که تفنگ ندارم، حیف! حیف!"

یخن همسرش را به سختی تکان داد و گفته اش را تکرار نمود: "سرکرده شان در کجا است؟"

در حالی که آهسته آهسته کلمه هایی از دهنش می پرید: "تفنگ، تفنگ!"

و باز نگاه های پرسش آمیزی دیده هایش را به دیده های همسرش نزدیک تر بخیه زد و از دهن همسرش کلمه هایی که به دشواری شنیده می شد بیرون پرید: "می... گویند... در... خارج... است...!"

صدایش به خاموشی می گرایید و ناگهان باز از ته دل چیغ زد: "تفنگ، تفنگ..."

عوض به سوی دریچه دوید و از آن بیرون را نگاه کرد. لختی در آن جا ایستاد و باز چیغش فضای کلبه را به لرزه درآورد: "می کشمش، آری سرکرده اش را می کشم!"

زنش وحشی وحشی به سوی او می دید و جرأت نمی کرد چیزی بگوید. او در حالی که دست هایش را به کمر داشت، در کف اتاق قدم می زد. لحظه هایی به همین گونه گذشت و بعد در برابر زنش میخکوب شد. از دست او گرفت و ایستاده اش ساخت. نگاه های شان به هم چسبیدند. دیر به هم نگاه کردند. نگاه کردند نگاه کردند. عوض دست های زنش را گرفته به کمر خود گذاشته و آهسته آهسته زمزمه می کرد: "کمرم را شکستانده اند."

بر صحن کلبه دویدن را آغاز کرد. این سو دوید و آن سو دوید. این سو دوید و آن سو دوید و باز گرداگردش را پیمود و ناگهان در نقطه میانه کلبه میخکوب شد و فریادش برآمد: "می کشم شان. همه شان را می کشم، والله که می کشم، بالله که می کشم!"

اشک هایی از دیده هایشان جاری شد. ساکت بودند. به زبان چیزی نمی گفتند و هر چه داشتند از راه نگاه هایشان بیرون می جهید.

به دورش چرخید، چرخید و چرخید و فریادش ادامه یافت: "در گرفتم، آتش شدم، سوختم!"

ناگهان باز فریاد عوض بالا شد: "به کدام سو رفتند؟"

دست هایش به یخنش گره خورد. یخن را تا به آخر پاره کرد. لب هایش را با دندان گزید و قطره های خون از لب هایش سر زد. چرخیدنش شتاب گرفت؛ با شتاب چرخید تا که نقش زمین شد. لوتک زد، لوتک زد و لوتک زد و همان طور لوتک زنان نالید: "در گرفتم، سوختم، آب، آب..."

از یخن همسرش گرفت و تکان داد.

"بگو نه، بگو به کدام سو رفتند؟"

همسرش چیزی نمی گفت و خاموشانه نگاهش می کرد.

همسرش جا داد و صورتش را به نرمی های
ران او چسپاند. خاموشی به پرواز درآمد و آن
دو بی سخن در دریایی از چرت ها غوطه ور
شدند.

عوض شادمانه مزرعه بی را به کسانی
نشان می داد و می گفت: "این ها سال ها گرو
بودند. آری سال های سال."

رقص گونه در میان مزرعه گد شد. گاهی
کشت گندم را در آغوش می کشید و گاهی
شبر و گاهی رشقه را. خودش را روی کشت
زارها پرتاب می کرد و آن ها غرق بوسه می
نمود و باز خنده کنان می گفت: "من از این ها
دست شسته بودم و دیگر امیدی نداشتم که باز
مال من شوند."

خنده شادمانه بی سر داد. مستانه وار خوشه
های گندم، گل های شبر و رشقه را چید، به
سر و صورتش پاشید، پاشید و پاشید و در
حالی که در میان مزرعه این سو و آن سو
رقص واره می دوید، آهنگی را سر داد:
"انقلاب زنده باد!... انقلاب زنده باد!..."

چند بار این آهنگ را زمزمه کرد و بعد با
صدای بلند پسر ده ساله، دختر جوان و
همسرش را فرا خواند: "بیایید، قوده های گندم
را به خرمن جای ببرید!"

پسرش پاسخ داد: "من مکتب می روم!"

دختر و همسرش آمدند. قوده های گندم را به
کمک هم دیگر پشتاره می ساختند. پشتاره را
به پشت عوض بالا می کردند و عوض یکی به

لوتک می زد و نالش می کرد:
"آب... آب..."

زنش دویده، جامش را از کوزه پُر آب کرد.
عوض را از لوتک زدن باز داشت، سرش را
بر زانوی خود نهاد و زانویش را به دشواری
آهسته آهسته بلند کرد تا که دهن شوهرش برای
نوشیدن آب مساعد شد. جام را بر لب وی
گذاشت و او سراسیمه با هر دو دستش جام را
محکم گرفت و نفسک زنان چنان با ولع سر
کشید که بخشی از آب از گوشه لب هایش در
میان یخن پاره اش سرازیر گردید و سینه زبر
برهنه اش را تر ساخت. وقتی جام خالی شد،
زن زانویش را پایان کرد. جام را به سویی
گذاشت و سر عوض را روی زانویش به خوبی
جا به جا نمود. موهای کم پشت سینه اش را با
دست راستش نوازش کرد. به پیشانی پر
شیارش بوسه بی زد و گفت: "زیاد بی تابی
نکن که خدای نخواستہ...!"

نتوانست سخنش را به آخر رساند، راه
گلویش را عقده گرفت. عوض دیده هایش را
بالا کرد. وقتی نگاه هایشان به هم چسپیدند،
عقده هایشان ترکیب صدای گریه بلند شد.
گریستند، گریستند و گریستند. آن قدر گریستند
که دیگر اشکی برای شان باقی نماند.

زن با نوک چادرش اشک ها را از صورت
غم زده شوهرش پاک کرد و پیراهن دریده او
را که از روی شکمش به دو سو رفته بود، به
هم نزدیک ساخت و آه ژرفی از درونش بیرون
کشید.

عوض که تاکنون چت افتاده بود، خودش را
به رو گشتاند و سرش را خوب تر بر زانوی

دنبال هم پشتاره ها را به خرمن جای می رساند. پیش از این که آخرین پشتاره را بر دارد، روی کشت شبدر دراز کشید.

شمیم دل انگیز گل های شبدر یادی از جوانی ها را به ذهنش زنده ساخت. دیده هایش به آسمان نیلگون دوخته شد. پرواز کبوتران صحرائی را تماشا کرد. این سو و آن سو دیده هایش به پروانه های خوش رنگ چسپید که مصرانه گلبرگ ها را می مکیدند. از جایش برخاست، شخی هایش را کشید. زنش را بغل کرد و گفت: "دیگر به خیر از سود و گروی خلاص شدیم، دیگر به خیر دوره بدبختی ها و رنج ها گذشت."

زنش خود را به سویی کشید و گفت: "پس شو، پس شو که شرم است. از همان دخترت بشرم."

دختر در آن سو مشغول جمع آوری قوده ها بود. عوض آخرین پشتاره را هم به خرمن جای داد و بعد همه به خانه برگشتند.

پسر هنوز از مکتب نیامده بود. مادر به دختر گفت: "برادرت چرا امروز دیر کرده؟ برو بالای بام ببین که مالوم می شده یا نه؟"

دختر رفت. راه دور و دراز مکتب را زیر نظر انداخت. پس آمد و گفت: "در راه خو کسی مالوم نمی شه."

چاشت گذشت. پیشین آمد و پسر ناپیدا بود. در خانواده تشویشی راه یافت و پدر راهی مکتب شد. وقتی عوض به مکتب نزدیک شد، هیچ سر و صدایی نبود. مکتب به نظر خالی آمد. شگفتی زده شد و زمزمه کنان با خود

گفت: "بچه ها چی شده اند؟ و در کجا رفته اند؟"

به صحن مکتب داخل شد. اُرسی ها و درهای اتاق ها بسته بودند. فضا خاموشی مطلق را در خود داشت و عوض نام پسرش را گرفت و صدا کرد. چند نام دیگر را گرفت و صدا کرد، پاسخی نشنید، چرتی شد. لحظه هایی به جایش دق ماند. نمی دانست چی کند. به کدام سو برود و در کجا به جست و جو پردازد. در فکرش آمد: "شاید معلم ها به جایی برده باشند!"

به سوی ده بازگشت. چند گامی که برداشت به یادش آمد که نماز پیشین را ادا نکرده است. گام هایش را به سوی چشمه کج ساخت. آب صاف چشمه، فضای آرام و گرمای دلپذیر آن جا خوشش آمد. دم آب را بند ساخت. وقتی آب ذخیره شد و حوضی را تشکیل داد، خودش را برهنه ساخت و در میان آب دراز کشید. لحظه هایی همان طور که در میان آب زلال چشمه لمیده بود، اندیشه های رنگینی به کله اش دور می زد. زمین هایش که از گروی خلاص شده بودند. در نظرش جلوه گر می شدند و او در باره بهره برداری از آن اندیشه های پر ثمری می ساخت. مقدار بهره سالانه اش را می سنجید و اندازه درآمدش را می شمرد. وقتی به یادش آمد که دیگر از دادن سود هم رهایی یافته است، بی محابا اشپلاق شوق از دهنش بیرون می شد.

سر و جانش را شست. وضو تازه کرد و نمازش را به جا آورد. احساس دلپذیری برایش دست داد. خودش را سبک و آزاد حس کرد.

چنان سبک و آزاد مثلی که تمامی گناه هایش را شسته باشد. به سوی ده گام برداشت. چند گامی که به پیش رفت، باز فکر بچه های مکتب در ذهنش آمد و از خود پرسید: "این ها به کجا رفته باشند؟"

گام هایش سست شد. لحظه یی به جایش ایستاد. خواست باز به مکتب برگردد. گام هایی برداشت و دوباره برگشت. چند بار این عمل را تکرار نمود. دل و نا دل بود، سرانجام به سوی مکتب باز گشت. مثلی که چیزی او را به آن سو می کشید. به اتاقی داخل شد. چیغ زد و وحشت زده برآمد. سرش گیج می رفت، اندامش می لرزید و رگ هایش می پرید. باورش نمی شد. به اتاق دیگری رفت، باز همان چیز به نظرش آمد. به همه اتاق ها سر زد، همان چیز در برابر نگاه هایش قرار گرفت. بی باوری اش فایده نداشت. آن چه را که دیده بود، همان بود که بود.

فریاد می کشید. خاک ها را بر سرش باد می کرد. سرش را به دیوارها می کوبید. از ته دل چیغ می زد. می گریست و می نالید. زمین در زیر پایش می لرزید. کوه ها، درخت ها، آسمان و همه چیز به دور سرش می چرخیدند. خودش را به روی خاک ها می انداخت. لوتک می زد، لوتک می زد. خاک ها را به سرش باد می کرد. از ذهنش دشنام های رکیک می برآمد و چیغ و فریادش فضا را می لرزاند. به سوی ده می دوید و از ژرفای دلش چیغ می زد: "آی مردم، آی مردم!"

بازتاب صدایش از کوه ها و دره ها پس می آمد و در فضا می پیچید. افتان و خیزان، چیغ

زنان و فریاد کنان در حالی که لنگی اش به دور گردنش حلقه حلقه شده بود، به سوی ده پیش می رفت. در نیمه های راه ده رسیده بود، که زنش در برابرش آمد. زن هم چیغ می زد، فریاد می کرد و زار زار می گریست. یخنش را پاره کرده بود. صورتش را خراشیده بود و موهایش را کنده بود. پاهایش برهنه بود و چادرش از سرش افتیده بود. وقتی آن دو در برابر هم قرار گرفتند، زاری و گریه، فغان و ناله، چیغ و فریادشان دو برابر شد.

عوض از ته دل فریاد برآورد: "با چشم دیدم، با چشم!"

در حالی که با دست هایش از پوست های زیر چشمانش کش می کرد و چشم هایش لوق لوق برآمده بودند، خطاب به زنش می گفت: "با این چشم هایم دیدم. با این چشم های گنه کارم!"

و زنش هم گریه کنان با دست هایش از پوست های ته و بالای چشم هایش می کشید و می گفت: "با این چشم هایم دیدم. با این چشم های گنه کارم!"

و عوض چیغ زد: "تو از کجا دیدی؟ تو خو در مکتب نبود!"

و زنش فریاد کشید: "تو از کجا دیدی؟ تو خو در ده نبود!"

عوض نقش زمین شد، روی خاک ها غلتید، این سو غلت زد و آن سو غلت زد. پشت دست هایش را به دندان گرفت، به بازوانش دهن انداخت، لباس هایش را پاره کرد. سرش را به سنگ ها کوبید؛ در حالی که قطره های خون از پیشانی پر شیارش به صورت خاک آلودش

سرازیر بود، خودش را روی پاهای زنش انداخت؛ پاهای او را محکم در بغل گرفت و گفت: " با چشمانم دیدم، با چشمانم سرهای بریده بچه ها و معلم ها را دیدم!"

باز به گریه افتاد و ناله کنان به سخن هایش ادامه داد: "همه را سر بریده بودند و سرهای بریده شان را به روی میزها گذاشته بودند."

و های های به گریه اش ادامه داد و زن فریاد کشید و از حال رفت. لختی نمی دانست که در کجا است و زمین و زمان به دورش می چرخید. وقتی از چرخش باز ماند فریادش بلند شد: "با چشمانم دیدم، آری با چشمانم که خرمن ها را در دادند، مزرعه ها را سوختانند، خانه ها را چور کردند و مسجد را آتش زدند!"

لحظه یی فریاد زدن قطع شد و ناگهان با تمام قوت چیغ کشید: "خاک بر سرم شد. خاک تمام دنیا بر سرم شد. دخترم را بردند، دختر جوانم را!"

خود را به روی شوهرش انداخت و به سختی شانه های برهنه او را در بغل گرفت.

عوض نگاه هایش به سوی ده راه کشید. ده را دود غلیظی در آغوش داشت و زبانه های سرخ گون آتش در میان دودهای انبوه به نظر می آمد...

عوض سر تا پا آتش شد. با شتاب سرش را از زانوی همسرش برداشت و فریاد برآورد: "تفنگ، تفنگ، تفنگ...!"

به سرعت از خانه برآمد و بعد از دقیقه هایی با داس و تبر باز گشت. خطاب به همسرش گفت: "بلو را بیار، بلو را!"

زنش سراسیمه این سو و آن سو را پالید و بلو را آورد. عوض با شتاب بلو را از دست زنش قاپید و زود زود، تیغه های تبر و داس را تیز کرد. بعد از جایش برخاست، با دست راستش از دسته تبر گرفت و چند بار دور سرش چرخاند و آن گاه هر چه محکم تر و هر چه سریع تر ضربه هایی به چوکات نیمه سوخته دروازه کوبید. چوکات بریده بریده شد و عوض از تیزی تبر باور یافت. سپس تبر را با دست چپش گرفت و با دست راستش داس را برداشت و شاخه های پر دودی را که از چت آویزان شده بود، برید. یک بار دیگر باز دم تبر و داس را بلو زد. وقتی خوب از تیزی آن ها باورش محکم شد، لباسش را مرتب ساخت، دستمال کمرش را گره نمود و زنش را صدا زد: "بیا این جا!"

لباس او را هم مرتب ساخت، یک سر چادرش را به زیر زنخش گره زد و سر دیگرش را به کمرش و داس را به دست او داد و تبر را خود به شانه انداخت. به پیرامونش نظر انداخت، تمام کنج و کنار را نگریست، مثلی که با آن ها وداع می کرد. ناگهان باز فریادش برآمد: "نابود شان می کنم، آری نابود، نابود!"

20 عقرب 1359

د ملت قوت

امریکایی شاعر: ویلیام رالف ایمرسن، مارچ
(۱۸۳۳- نومبر ۱۹۱۷)

غلام حیدر یگانہ

ژباړه: کلیوال

دست دوست

د یو ملت د جوړید ستنی لور پیری څنگه؟
او له تهدابه دغه ستنی قوی کیږی څنگه؟
یا بغاوت ته یو ملت رابلل کیږی څنگه
او د دښمن مقابلی ته را یو کیږی څنگه؟

شتمنی نه ده چی ملت ته عظمت ورکوی
یا به دښمن باندی په جنگ کی فوقیت ورکوی
که یی بنیاد سست وی غرقیزی یو ټکان سره
که وی محکم بیا جنگیدای شی د آسمان سره

په وینو سرو له خړو خاورو ته پوښتنه وکړه
په ظلم جوړی هغه لوی امپراتوری څه شوی؟
هاغه چی تیزی یی پوښلی وی په زنگ د وینو
جاه و جلال یی څو لسیزی ادامه پیدا کړه؟

ایا دا ویار دی چی دا تاج د قدرت
په تباهی د خپل ملنדרته په سر کیښول شی
ایا پوهیزی چی وخت ټول تاجونه اور کی سیزی
او ورنه پاتی ایری د ملت پښو ته اچی؟

شتمنی نه، خو څو سړی کرلی شی
چی خپل ملت، په خپلو پښو ودروی
دا به وی هسی کسان، چی خپلو خلکو ته رښتیا وایی
او د سختیو په وړاندی کلک ودریزی

نور به ویده وی دوی به کار کوی
که الوتلی شی نور، دوی هم پرواز کوی
دوی ودریملت په هسی ستنو
چی تر آسمانه پوری هم رسیزی.

دسمبر ۲۰۲۰

کانادا

ای دوست، دست‌های مرا این چنین مبر

پای مرا ز عاطفه‌های زمین مبر

یعنی که دست‌های بلند مرا بگیر

نخل دعاست دست و چنین دست‌چین مبر

ما با تو از قبیل تعارف نبوده‌ایم

از راستان قافله، ای راستین مبر

دارم یقین که شک نداری به باورم

پس، ای وقوف پاک، از اهل یقین مبر

تو نازنین طایفه هستی و بوده‌ای

از این کمین طایفه، ای نازنین مبر

دیوار و دفع حادثه بوده‌ست نام تو

ای بارهء بلند از اطراف چین مبر

آدم به غیر دست چه دارد برای دوست

سر می‌دهم که دست مرا بعد ازین مبر

صوفیه - ثور ۱۳۸۹

اسد فیاض

من بی تو در بهار چه گلریز می شوم
مردم چه عشق ها که به دل می کنند، آه
من با همان خیال تو پاییز می شوم
گفتی رها کنم غم ناسور کهنه را
اما بدون یاد تو بی چیز می شوم
آری کنار مرحمتت یار عنقریب
مچاله می شوم غم دهلیز می شوم

* * *

کامه وال

سیری

چی متاثره له رحمان وي سیری
خود به په شعر کي روان وي سیری
چی له نړۍ سره روان وي سیری
ولې به روسته له کاروان وي سیری
د کلي کور تپوس چې وکړم د چا
یا د کامي یا دلغمان وي سیری
بیا دی لوي شکر د الله وباسي
چی هم پښتون وي هم افغان وي سیری
زه د هغې ورځې ارمان کومه
چی د سرو منځ کي روان وي سیری
که په دنیا کي هزار هزار دي سیری
سیری هغه دی چې انسان وي سیری

خروشان

خمارم در خمستان می روم من
به شهر عشق و عرفان می روم من
از این محنت سرای منکر آباد
به سوی شهر ایمان می روم من
چو لطفش داده بر من بال پرواز
پریده سوی جانان می روم من
دل می گیرد از این ظلمت آباد
به عزم ماه تابان می روم من
از آن روزی که در خوابش بدیدم
پر از شوق و شتابان می روم من
تماشایی ست آخر شهر عشاق
از آن رقصان و خندان می روم من
زمستان با تمام لشکرش رفت
خرامان در بهاران می روم من
همان جایی که نور است و نگار است
از این وادی غزل خوان می روم من

* * *

پنداشتم که دردِ دلاویز می شوم
بر استناد آن ز تو پرهیز می شوم
شب ها کنار پنجره می خوابم و مدام
با روزهای رفته گلاویز می شوم
شاید بهارها گذرد از کنار من

چشم تو

می خواستم شراب شوم پیش چشم تو
تا قطره قطره آب شوم پیش چشم تو

از ابرهای بی بر و باران دلم گرفت
بگذار آفتاب شوم پیش چشم تو

آبادی ای من است، غم و شادی ای من است

حتی اگر خراب شوم پیش چشم تو

تا بنگری در آینه خود را تمام قد

ای آب! من حباب شوم پیش چشم تو

با خود خطوط گنگ تنم را بخوانی و

اوراق یک کتاب شوم پیش چشم تو

می گنجم از قدیم در اعداد کوچکی

بسیار اگر حساب شوم پیش چشم تو

چشمان خویش را نده آزار بسته کن!

منگر که من عذاب شوم پیش چشم تو

* * *

په دود دستور او به یاری پوهیږي

بیا نو پر بنکلو باندي گران وي سړی

(سړی) دی بی یارانو نه شي کله

خپلو یارانو باندي ځان وي سړی

* * *

تایا عاکفی

خدای مخلوق

حوا و آدم دیگر؟ کجا یابی؟ که پیدا نیست
که رفته "تایا"، "نیما" نیابی عالمی دیگر

به تنهایی بسی دل بستگی ها هست، می دانم
عزیزت گر شود، با تست هر دم، هر دمی دیگر

همه ادیان و عیسی و مسیح، افسانه ی محض اند
من و تو خوب می دانیم، نباشد مریمی دیگر

خدا هر جا که باشد، بوی غم در بقچه اش دارد
که آبادش نموده آدمی با ماتمی دیگر

خدا عشق ست ومانسان، همین کافی ست دنیا را
فرستاده نمی خواهم، که باشد آدمی دیگر

پدر این جا نوای مهر سر داده، تو باور کن
برو تا سقف دنیا را بیارایی کمی دیگر

دل شهنامه ی شعرت، پر از اسطوره ها بادا
برای خاطر تهمینه، باید رستمی دیگر

* * *

ارمغان وطن

بی وطن جانی نداد و در جَبان
بی مکان است بی وطن در جَبان
در میان ما آشنایان بمانند
بی وطن بگناز است در آن میان
بی وطن از گزند روانند
کز چه گوید سخن با هر زبان
بی وطن بر احرش از خویش نیست
کز چه پیش آورد گنج نمان
بیل اندر آشیان خوشتر
در بجا است بی وطن بر آن خزان
عشق را در بی وطن باور کن
مدعی را کرده ایم ما متحکن
بی وطن را در جوانی گفتش
کی شربت میدهد پیرمغان
بر نیار و سر در عالم بی وطن
بر سرش کز چه بود حاجتشان
ارمغان است ای وطن با جان ما
بی وطن کز جانش ارمان
قاجردانی

MAHABBAT

A none periodical magazine published by ADS
(Afghan Dosty Society)
22 Town Field Way, Isleworth, Middlesex, TW7 6TN, UK
Tel: 0044(0)20 88472609 - 0044(0)7956190157
E-mail: mahabbat.dosti@gmail.com
Bank name: Barclays,
Account No: 23541010, Sort Code: 20-70-70, UK
SWIFTBIC BARCGB22- IBAN GB33 2070 70235410 10

بنیادگذار و صاحب امتیاز: انجمن دوستی افغان

تحت نظر بیات تحریر
مدیر مسئول: بایون مانج
بهامی اشتراک یک ساله: بریتانیسی پوند سترلینگ. سایر کشورها معادل آن
بهامی تک شماره ۸ پوند سترلینگ

MAHABAT

Dec. 2020

To Mercy, pity, peace and love all pray

A Periodically Issue



Herat – Central Mosque

هرات – مسجد جامع